



روزنی
نیما یوشیج

قبل از ظهر پنجشنبه‌ها را، که دانشگاه تعطیل بود، برای این کلاس اختصاص دادم. یک ترم به‌طور خیلی مرتب و جدی به تدریس و فراگرفتن «پایه و اصول نظری» گذشت. حداقل ترم دومی را هم در برنامه داشتم تا در آن، آموخته‌های نظری را در عمل پیاده کنم. لکن متأسفانه این امکان حاصل نشد و دانشگاه، با تعطیل مواجه گردید.

روزی یکی از استادان گفت: پیش از دیدن این کلاس و یاد گرفتن پایه و اصول عکاسی، خیلی عکس می‌گرفتم اما حالا از عکس گرفتن می‌ترسیم! جواب دادم که لب مطلب و رمز کار در همین جااست. کسانی که از فنون و اصول و رموز عکاسی اطلاعی ندارند تصور می‌کنند که نگاه کردن و دیدن از پنجره‌ی دوربین و فشار به اهرم آن برای گرفتن عکس کافی است! البته در این که عکسی گرفته خواهد شد حرفی نیست، اما در این که چگونه عکسی خواهد بود حرف بسیار است.

حالا، شما از گرفتن عکس می‌ترسید چون که همیشه‌اید «هر گردی گردو نیست»! بعد از یاد گرفتن اصول عملی، دیگر ترسی نخواهید داشت، زیرا که خواهید دانست برای گرفتن «عکس خوب» چه باید کرد.

عکس‌های خوب!

یک روز خانمی برای گرفتن عکس آمده بود. می‌گفت من تقریباً پیش همدی عکاسان رفته و عکس گرفته‌ام؛ اما از هیچ‌یک خوشم نیامده، است. شماکسی به من ندارند. نمی‌دانم چرا فقط عکس‌هایی که از انعکاس می‌آورم در آینه گرفته شده، شبیه خودم درآمده، و از آن‌ها خوشم می‌آید.

گفتم بسیار خوب، من هم چند عکس می‌گیرم شاید یکی از آن‌ها مورد پسندتان باشد.

عکس‌ها را که گرفتم وقت چاپ همه را «پشت رو» چاپ کردم. وقتی برای دیدن نمونه‌ها آمد با تعجب و خوشحالی بسیار گفت: همدی این‌ها خوب شده‌اند، از همه‌شان می‌جویم! و من نگفتم: چرا!!

برنده‌ی مسابقه

سی‌چهل سال قبل در تهران یک Cine Club دایر شده بود و هر هفته پیش از ظهر روزهای یکشنبه یک فیلم خوب نمایش می‌داد. یکی از دایر و اداره‌کننده‌ها دکتر هوشنگ کاروسی بود. در یکی از جلسات، مسابقه‌ای در مورد آن فیلم اعلام کرد که من به سه نفر برنده‌ی مسابقه، گرفتن پرتره‌ی بزرگی را به‌طور جایزه، اطلاع دادم. برنده‌ی اول آن مسابقه دانش‌آموزی شد به نام بهرام بیضانی.

«بلون روتوش» خاطرات مهدی شهابی

در شماره‌ی آینده «دستان» خواهد شد



پانویس:

۱. آیر حرف را هیچ از او نشنیده بودم!

کیفاش را درآورد و می‌خواست وجه عکس را بپردازد. ضمناً می‌گفت که استاد برای تهیه سفارش یک مبلغ کلی پیشنهاد کرده بود که پذیرفته و پرداخته بودند. برای لوازم و مواد اولیه از قبیل بوم، رنگ، قلم‌مو و غیره جداگانه وجهی خواسته بود.

البته، من از ایشان وجهی نپذیرفتم و گفتم اگر استاد حرف مرا می‌فهمید و احساس‌ام را درک می‌کرد به‌جای پس آوردن عکس، آن را پاره می‌کرد و دور می‌ریخت، بهتر می‌شد!

از این احساس ظریف و لطیف و بالای هنری هر هنرمندی را بهره نیست.

ملاقات با استادان باستان‌شناسی دانشگاه آنکارا

یک روز از سفارت ترکیه نقلی کردیم و برای ملاقات دو نفر از استادان دانشگاه آنکارا با من وقت خواستند. فروری گذاشتم، سر وقت آمدم و کارت ویریت‌های‌شان را دادم که حالا آن کارت‌ها را ندارم اما اسم هر دو در بادم هست: یکی پرفسور دکتر بال‌کار Prof. Dr. Balkan و دیگری پرفسور دکتر آلکیم Prof. Dr. Alkim هر دو باستان‌شناس و استاد دانشگاه آنکارا بودند.

نشستم و از هر دری سخن گفتم تا بالاخره به هدف‌شان از ملاقات که دیدن عکس‌های نمایشگاه، «رد پای اعصار» من بود رسیدیم. شهرت این نمایشگاه تا آن‌جا و به آن‌ها هم رسیده بود. برای‌شان سندی گذاشتم و شروع کردم به فرار دادن عکس‌ها در برابرشان. با توضیحات حالمی که پرفسور بال‌کار برای تک‌تک آن‌ها می‌داد این کار خیلی طول کشید. ساعت‌هایی بودند بسیار شیرین و لذت‌بخش و پُر از اطلاعات و معلومات، خوشخانه در آن مدت کسی هم عیش ما را منقص نکرد. نوشته‌های خط میخی را، حتی اگر قسمت‌هایی از آن‌ها شکسته یا صاف شده بود همچور این سطرها که شما به راحتی می‌خوانید، می‌خواند و ترجمه می‌کرد. هم او بود که مجهولی را بر ما معلوم داشت. وقتی به عکس نهری رسیدیم که انسانی در میان دو جفت حیوان که به شکل «ضربدر» در دو طرف او هستند، استاده و مقداری نوشندی میخی در آن هست، گفت این عکس «وارونه» است. آینه‌ای خواست و انعکاس عکس را در آینه نگاه کرد و ترجمه‌ی نوشته‌ها را گفت.

معمولاً نقش‌ها و نوشته‌ها در روی مهرها وارونه کنده می‌شود تا پس از فرار گرفتن در روی خمیر اثر آن‌ها به‌طور صحیح درآید. تمام مهرهای باستانی هم بدین‌گونه هستند.

از صدها مهر خوانستی و ساسانی که دیده و عکس گرفته‌ام تنها این یکی «استاده» بود. چرا! معلوم نیست!

کلاس برای

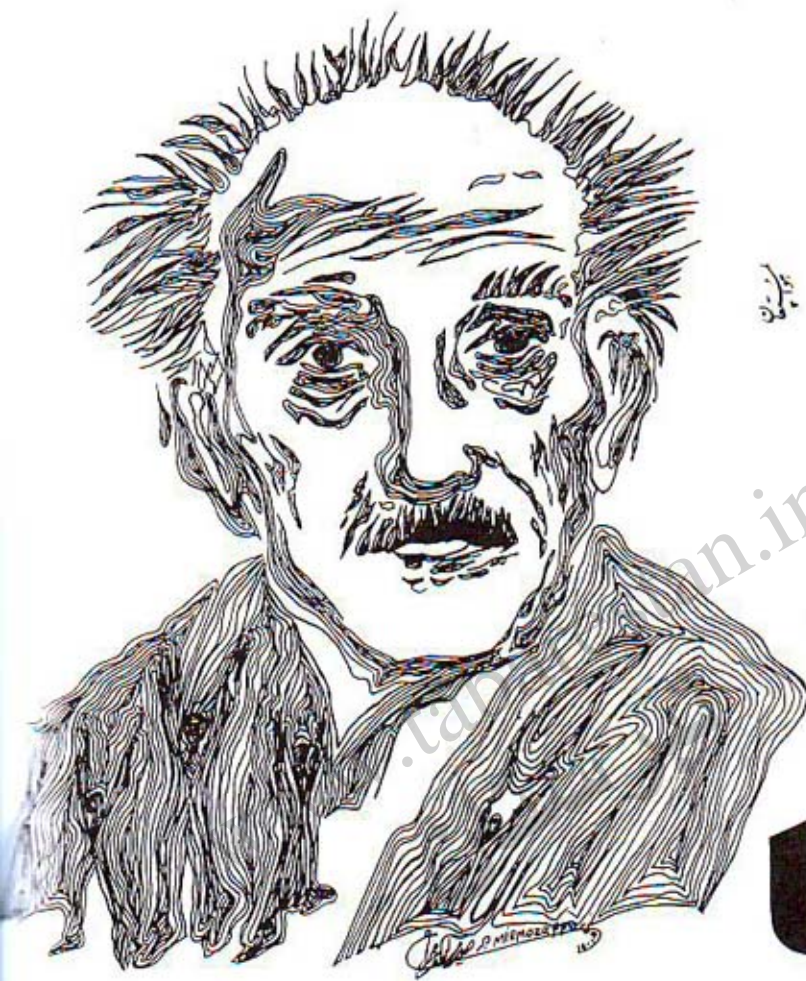
((استادان دانشکده هنرهای زیبا))

پیش از دوران انقلاب و تعطیل دانشگاه‌ها، استادان دانشکده‌ی هنرهای زیبای دانشگاه تهران از من خواستند تا کلاسی هم برای تدریس و تعلیم عکاسی به آن‌ها ترتیب و تشکیل دهم.

۱۳۷۹
۲۱ شهریور

بایخ ناردونی کتو پاپان

نیما شاعر ناشناخته



فرهنگ فرهی

چهره‌ی نیما به کار اسماعیل میرمطهری برای دفترچه

زمستان ۱۳۷۹ - لس آنجلس

با نیما از چهارده، پانزده سالگی آشنا شدم که پاپم به کتابخانه‌ی مجلس باز شد. هر روز به بهانه‌ای از مدرسه می‌گریختم و یا در فرست‌های دیگر به کتابخانه می‌رفتم و پیش‌تر هم به دنبال نشریات حزب توده بودم که تازه به سازمان جوانانش راه یافته بودم... و همان‌جا بود که با نیما یوشیج آشنا شدم و نمی‌دانم چه نیرویی جز کشش نوگرایی و نوجویی سرا به او پیوسته می‌داد. انگار قدرتی اعجاب‌انگیز و ناشناخته هوای تازه‌ای را در ذهن من می‌دید که مرا به فرانسوی بیگواران شعورش وامی‌داشت. شعرهایش را در دفترتی می‌نوشتم و روزها در دبیرستان ناسرخسرو با دوستانم مطرح می‌کردم و آن‌ها حیرت‌زده نگاهم می‌کردند انگار شعری به زبانی بیگانه می‌خوانم! اما جستجوهای من برای یافتن مخالفان و همذوقان تازه باعث شد تا دوستان بافتم کتجکاو و مستعد برای دریافت‌ها و رهیافت‌های

باعث شد تا دوستان بافتم کتجکاو و مستعد برای دریافت‌ها و رهیافت‌های تازه، روزها در رستوران کوچک فیروز در خیابان سعیدی جمع می‌شدیم و از تازه‌ها می‌گفتیم و درباره‌شان بحث می‌کردیم و (من پیش‌تر درباره‌ی نیما) حرف می‌زدیم. از جمله کسانی که در آن جمع کوچک بودند حواسی بود به نام خوشگنایی که گویا خواهرزاده‌ی شهریار بود که یک روز شعر بلند دو هجوع بهشتی دایریش را آورد که خودش خوب و رسا و گویا می‌خواند و می‌گفت سراد از دو سرخ بهشتی خود شهریار است و نیما: و این شعر شرح سفر شهریار است برای دیدار نیما. دو سه بار نیما را در خانه‌ی شهریار در خیابان درختی دیدم و بعد شبی به اتفاق قوزانه سرری به نام دکتر گولوتی که علاقه‌ی مرا به نیما می‌دانست به رستورانی رفتم در خیابان منوچهری که قشای نیمه‌تاریکی داشت و



سر میری نستیم در کنار مردانی که هیچکدامشان را نمی‌شناختم دور آن میر صادق هدایت نشسته بود که در نخستین نظر از روی عکس‌هایش شناختنش و رحمت‌الله الهی و حسن قائمیان و پرویز داریوش و داریوش سیاسی و نیا یوشیج و آن شب من به راستی حالتی کردم و از ایرک نیما و هدایت را دیدم، بودم خودم را بیک سر و گردن از هسلانم بلندتر می‌یافتم. بعد با احمد شاملو آشنا شدم، آنکه به همت او انتشارات امیرکبیر که آن روزها دگمای بود در ناسخ و سرو - آسانهای نیما را در قطع کوچک با مقدمه‌ای چاپ کرده بود؛ و با شاملو به دیدار نیما رفتم و این دیدارها تکرار شد تا من و شاملو محلی ۱۰ روزی ۱۱ را در آوردم (سال ۱۳۲۹) که از شماره‌ی اول آثار نیما را در آن چاپ می‌کردیم. در نخستین شماره «آهنگر» را چاپ کردیم که جان و جهاز سرا نسیخ کرده بود. خاطراتم را از دیدارهای نیما پیش از این چاپ کرده‌ام که یکی دو تابش هم در دفتره‌شو چاپ شده. در شماره‌ی ویژه‌ی شاملو. من علاقه و دستگیری فراوانی به نیما پیدا کرده بودم. شعرهایش را کدو کاو می‌کردم. معانی غصوبها و واژه‌های مهجور را می‌پرستم و چنان در آن‌ها غوطه می‌خوردم که دیگران را به سبوت و می‌داشت. هر هر نشری‌های که بودم چه سردبیری‌اش را عهددار بودم و چه در آن قلم می‌زدم. شعری از نیما چاپ می‌کردم و به آن می‌بایدم. نیما شاعر متفلسفی بود. یکی از تفاوت‌های چشمگیریش این بود که تلفظاً غلامی آگاه جنون‌آمیز، شاعران دیگر را به چاپ آثارش نداشت. هر بار که به دیدار او می‌رفتم برای‌مان شعر می‌خواند و من حیرت‌زده می‌ماندم که از آن حدی کوچک و لاغر و آن صدای ملایم و آهسته به هنگام حرف زدن؛ به وقت شعر خواندن این صدای پُرسلاط و پُرمطرازان و رشدار از کجا می‌آید!؟

دو شعر از

هومان کشکولی

۱. خاطره

برای شعاری نید یوشیج

رودخانه می‌ریزد در گوش چپ

آن پایین‌ها دور می‌شود!

به شیبی علایم در گوش دیگرم.

می‌یچد زمزه‌اش در غار جمجمه.

من ایستاده‌ام، اما رود می‌برد دلم

تا بی‌انتها، که نباشد منزل.

هدیه‌ای برای افق سوخ به عرب؛

وارث همیشگی سبیدی شرقی.

ابر آتش گرفته، می‌ریزد به رود.

می‌سوزاند دل برده را

ای دل سوخته بلرود!

آشنایان می‌آیند پُر می‌کنند

اندکی چند لخته‌های جاری را

من ایستاده در کنار لخته‌ها

که می‌خزم در لخته‌ای جو آه

عن ایستا لخته‌ها روان

دور می‌شود هر تانیه لخته

تا که بماند خاطره.

ساکراتسو، ۹۰ جولای ۲۰۰۰

نیما شعرهایش را روی طاقه‌های عریض روزنامه با مذاقه می‌نوشت. انگار کاغذ را نویسی می‌خورد و آن را در انباشت به درازای اتاق می‌گسترده و دراز روی آن می‌نشست و از بالای صمغ شروع می‌کرد به نوشتن و وقتی واژه‌ها می‌رسیدند به رانهایش بک حسرت غلب می‌رود و نوشتن را دنبال می‌کرد! وقتی شعر تمام می‌شد، شعر تازه را زیر آن می‌نوشت تا پایان درازای کاغذ. بعد می‌رفت و از کنار آن شروع به نوشتن می‌کرد. بعد این طاقه‌های کاغذ را لوله می‌کرد و می‌گذاشت در یک گوش و می‌برد به سردرغله‌ی اتاقش (که کسی آن را ندیده بود!) و من از سر و تحمل او حیرت‌زده مانده بودم که شاعری با این اسبوه آثار چه‌طور علاقه‌ی به چاپ شعرهایش (چه در نشریات و چه به صورت کتاب؛ ندارد؟! حال آن‌که شعرها نشئت گرفته از رویدادهای روز بود. من هرگز شاعری را به اندازه‌ی او سیاسی ندیده بودم و تا به امروز هم سوراخ ندادم! حال آن‌که ایرومه شاعر معروف و پیراوازی سیاسی در این مدت آمده‌اند و آثارشان را چاپ کرده‌اند. حتی به‌حاضر آثارشان به زندان افتاده‌اند و اعتبار و شهرت یافته‌اند؛ اما هیچکدامشان به حد او سیاسی نبوده‌اند. به این دلیل است که اعتقاد دارم نیما هنوز شاعری ناشناخته است و اصیبت و ارتش و شایسته، او در شعر فارسی شناخته نشده است. علاقه‌ی من به شعر نیما تا آن‌جا بود که من و سهراب سپهری در دوران نهمینتی؛ وقتی که سهراب قلم‌خودنویس تلانتی‌اش را که به‌حاضر موفقیتش در دانشکده‌ی هنرهای زیبا از شاه حایره گرفته بود، در خیابان اسلاسون فروخت تا سوره‌سات شانه‌مان راه بیفتد؛ چیزهای درآوردم به نام «مورخ آمین» که علاوه بر چاپ شعر بلند مورخ آمین نیما (برای اولین بار)؛ شعر سوسای خود سهراب و پروازم شب نخستین شعری که همسرم گلوریا ساخته بود (به اسرار و با مقدمه‌ی تفسیر کوبه‌ی سهراب، در آن چاپ شده است. و به نظر من مورخ آمین نیما یکی از سیاسی‌ترین شعرهای روزگار ماست شعری که در سال ۱۳۳۰ سروده شده؛ سال اوج جنس سده استعماری ملت ایران. سال که استعمار تمامی قوایش را علیه مردم ایران بسج کرد، بود.

سرخ آمین در افسانه و در یاور مردم. مرغی است که به هنگام پرواز از فراز خانه‌ها، اهل هر خانه اکثر دعا و آرزوئی در دل‌شان بگذرد و با نغمی. احاطت کرده و نیما در قالب سرخ آمین افسانه‌ای، یکی از متفوق‌ترین چهارپن‌ها را مطرح می‌کند و با تصویرهایی آهنگین و رنگین و به‌راستی سحرآمیز:



داستان از درد می‌راند مردم.
در خیال استجابات‌های روزانی
مرغ آمین را بدان نامی که او را هست، می‌خوانند مردم.

زیر باران نواهایی که می‌گویند:
- «باد رنج ناروای خلق را پایان.»
(و به رنج ناروای خلق هر لحظه می‌افزاید)

مرغ آمین را زبان با درد مردم می‌کشاید.
بانگ برمی‌دارد:

«- آمین!
باد پایان رنج‌های خلق را با جان‌شان در کین
و ز جا بگسخته شالوده‌های خلق الهی
و به نام رستگاری دست اندر کار
و جهان، سرگرم از حرفش در السون فریش.»

خلق می‌گویند:
- «آمین!
در شبی این گونه با بیدادش آئین.
رستگاری بخش - ای مرغ شاهنگام - ما را!
و به ما بنمای راه ما به سوی عاقبتگاهی.
هر که را - ای آشنا پرور - بخشا بهره از روزی که می‌جوید.»

- «رستگاری روی خواهد کرد
و شب تیره، بدل با صبح روشن گشت خواهد» مرغ می‌گوید.

خلق می‌گویند:
«اما آن جهانخواه
(آدمی را دشمن دیرین) جهان را خورد بکس.»

مرغ می‌گوید:
- «در دل او آرزوی او محالش باد.»
خلق می‌گویند:

- «اما کینه‌های جنگ ایشان در پی مقصود
همچنان هر لحظه می‌گوید به طبلش.»
مرغ می‌گوید:

- «زوالش باد!»
و - انجام در پایان شعر بلند «مرغ آمین» می‌خوانیم که:
و به وارث وطن هر دم آمین گفتن مردم
(چون صدای رودی از جا کنده اندر صفحه‌ی مرداب آن که کم)
مرغ آمین گوی
دور می‌گردد

از فراز نام
در سبب خطه‌ی آرام، می‌خواند خروس از دور
می‌شکافت جرم دیوار سحرگاهان.

وز بر آن سرد دوداندود خاموش
هر چه، با رنگ تجلی، رنگ در بیکر می‌افزاید.
می‌گریزد شب.
صبح می‌آید.

تجریل، زمستان ۱۳۳۰

نیمایوشیج در «مرغ آمین» که در شعرهای بلند دیگرش مثل «نافوس»
و «پادشاه فتح» - در دوران حاکمیت استبداد سیاه، با این جهان‌بینی مترقی برخورد
می‌کرده، بنابراین نیمایوشیج فقط بدعت‌گذار و پدور شعر امروز نیست که شایو طویر
مصرع‌ها را شکسته و قافیه‌ها را نسی یا حاده‌ها کرده باشد؛ که او چشم‌اندازهای

۲. تنگنا

تقدیم به ایلم قشتری، طایفه ام کشکول (کوبک)

ایل در تنگنای من
نو را به گوشت می‌شناسد
به بی‌قراریت در طبیعت،
به عشق‌بازیت با هوا
به هجرت چون پرنده
به گلستان، هزاردستانی ستایشگر
به کنار چشمه‌ساران.

به صدای نازک دختران زیبایت کنار رود پرآب
که می‌برد صدایش در آن پسین خنک بهاری
در جوار چشمه‌ی نوشین.

کنون با چادری سیاه
چونان آوارگان جنگ
می‌گریزی شبانه ز آبادی
برایت نماده دیگر نایی.

کوچت به تنگ راه از کنار پرتگاه
تو که بر لوک زال
خرمنی ز زلف سیاه می‌دادی به باد.
پرتگاهی تنگ راه بر تو بسته
دل ساده، فرهنگ رنگین چون گلیم.
راه تنگ، کوچ بفرنج
سگ‌ها نا آشنا به هم
خوابانده گوش، خشمگین تا به دندان
می‌پرند به هم، می‌رمند چشم.

بیجان دست بر یال اسب
ای سلحشور اسب دوست
به پرتگاه عروس ایل، نزدیک می‌شویم.

ساکرامنتو، ۹ سپتامبر ۲۰۰۰

۱. لوک زال، شعر نر سفید



نیمه‌بوشیج

تازهای به روی چهار کشوده است و با چهار رو به زوال و حاکمان خودکامه‌ای برافنده، که شاعرانش می‌سرودند:

بردای زنگ غم به ره آتش در دل
این جا بود که زنگ به آهن لوان زدود
این خود یک از هزار کار شمشیری است
کز یک حدیث آن توان دفتری سرود
از جان و دل شناس او پیشه کن که اوست
آن خسروی که از دل و جان بایش ستود

و نیما می‌سرود:

وقت است نغزهای به لب، آخر زمان کشد
نیلی در این صیغه بر این دودمان کشد
سیلی که ریخت خانه‌ی مردم ز هم، چنین
اکنون سوی فرازگی، سر چنان کشد
بر کوه دارد این بنیان سست را
بر داد از زمین، هر نا دوست را.

حب، بدهی است که بر ظهور تمه و خش با چنین بزرگمردی آرزو، برای شاعران و ادیبان مداهمه‌گر فقط به غلبت شکستن قالب‌های غروسی بود. که شکستن وزن و قالب آن‌ها، برای آزرها خطر است که ضمنونی تو آن نظام‌ستیزی را اجاب می‌کرده است.

نیما وقتی در سال ۱۳۲۵ به تکمیل نهمین روایت فرهنگی ایران و شوروی او با دو واقع حزب بوده، دعوت می‌شود: اگر برای مردم ناشناخته است برای ادیبان و شاعران «ریش و سیله‌دار» چه‌بیه ناشناخته‌ای نیست: چرا که سه سال در مجله‌ی پرگوازی «هوسیقی» (که در واقع به سرودبندی صادق هدایت درمی‌آید) شعرهای بلند خود را چاپ می‌کرد و می‌نظر در ماهانه «مردم» برای روشنفکران حزب بوده (این دلیل که نیما معتقد بود «سر» رودخانه‌ای شبه هست که از هر لحاظ آن لازم باشد بدون سر و صدا می‌توان آب برداشت «اما آن‌ها آن سرود کوچه‌اندام را با آن سر بزرگ و پشیمانی شده و با آن صدای رسا و ترغیبشان در کنار خود بر نمی‌نمایند که او در آن کنگره خطاب به جمع شاعران فرهاد برآورد:

تقی آدم‌ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید
یک نفر دو آب دارد می‌سپارد جان
یک نفر دارد که دست و پای دائم می‌زند
یعنی این دریای تند و تیزه و سنگین که می‌دانید...

از اسیران آزرها روی تشریح کردنند. زنده‌یاد حبیب یغمایی خاطراتی از آن جلسه را در مجله‌ی «نیما» به چاپ رسانده. آن‌ها خاطرم است سال ۱۳۲۵ یا ۱۳۲۶ انجمن فرهنگی ایران و شوروی (خانه‌ی وگن) در برج قدرت حزب بوده «نظرسنجی تکمیلی شعرها و نویسندگان ایران» را تشکیل می‌دهد البته به منظور جلب هنرمندان به حزب. به کارگردانی آقای احسان ضری و به قول نیما دکتر پرفسور نائل خالوری (هر دو از مخالفین و مخالفین نیما) طبعی است که نیما از هم که شاعر شناخته‌شده‌ای بود و بسیاری از شعرهای مشهورش در مجله‌ی «هوسیقی» در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۰ و حتی مجله‌ی «مردم ماهانه» چاپ شده. دعوت کرده است اما به وضاحت دید کارگردانان، خطابه‌ی مفصل شعر معاصر فارسی را که کتاب علی اصغر حکمت که معروف حسرتوران هست نوشته بود و بسیار به: که سر آن حتی اسمی هم از نیمه‌بوشیج نیامده بود. بعد که نوبت شعر خواندن می‌شود. دکتر مهدی حیدری شیرازی این شعر را برآورد نیما می‌خواند:

به چیر هست در او، وحشت و عجباب و حقیق
به چیر نیست در او، وزن و لفظ و معنا نیست
اگر زبانی خود این سه بود و آن سه نبود
هفت نیست که شعری شود که شیوا نیست...

در این‌جا ملک الشعراء بهار که رئیس جلسه بود حرف حیدری را قطع می‌کند که کنگره حای خواندن این‌گونه شعرها نیست. زنده‌یاد

سیروس شاهباز با استفاده از «یادداشت‌های روزانه‌ی نیما» در این رابطه می‌گوید: «... نیما از جا بلند می‌شود و می‌گوید: آقای رئیس! اجازه بدهید بخوانم، اینده قضاوت خواهد کرد که شعر کدام یک از ما می‌ماند». نیما در همان یادداشت‌های روزانه «می‌نویسد: «... اگر می‌دانستم یا چه جان‌نواهایی به یک جوان رفته‌ام فرار کرده بودم. می‌خواستم فی کتم. نوشتن گفت این جا کنگره است فی نکن!...»

بر این خاطره ابر را هم بیافزایم که من در یک شب شعر به انجمن حافظ امتدع به ذبیح‌الله ملکپور، شوهر ملکه نورانی دعوت شده بودم دعوت کننده زنده‌یاد مهدی سیلی بود که ریاست جلسه‌ی آن شب انجمن را بر عهده داشت. و همان جلسه دکتر حیدری شیرازی بود. و من فرستاده‌ی سیار رادیو ایران را برده بودم که سخنران‌های آن شب را ضبط کنم. برای برنامه‌های رادیویی‌ام.

دکتر حیدری سخت و گستاخانه بر نیما ناختم و او را «صوتک شیرهای» نامید و گفت: «یک روز به خانه‌ی او رفتم در بالاخانه‌ی در حیاطان امیریه (حال آن‌که هرگز نیما در بالا خانه، آرام در حیاطان امیریه زندگی نمی‌کرد) دیدم پیرمردی کناری چمانه زده با سر و موی ژولیده و به یک منکای هزاررنگی کتف تکیه داده و پشت یک منقل حلی نشسته تریاک می‌کشد.» و شعرهای او خواند و همه را با وزنی که در یافته بود و با واژه‌هایی که نامرست می‌خواند «سیلی» را «سیلی منجمد» می‌خواند و می‌گفت «آخر سیلی سخت و دردناک شنیده بودیم اما سیلی منجمد لفظ از یک شعر آشفته و محجور برمی‌جیزد». من سخنرانی و شعرهای او را در برنامه‌ی «تقتی در آینه‌ی هفته» که پنجشنبه‌ها عصر از رادیو ایران پخش می‌شد، ارائه کردم و شعر را در مقابل آن هزارهائی که حیدری از خود به جای شعر نیما ساخته بود، درست خواندم و مقایسه کردم. دو سه شب بعد در قصیده‌ای که در کیهان چاپ کرده بود (که) حق نمود.

از سوی دیگر حفیظ امیربختیاری (امروز رستم ختیار - رئیس نشریات براب) در یک «شوفایی» به یاد گفته بود ادبیات دورانی پهلوی را منسی بسواد و تند سلطنت دارند به براهه می‌کنند و اشاره کرده بود به برنامه‌های رادیویی می و صفحه‌های شعر مجله‌ی «مردوسی» عباس پهلوان که همرا خود برده بود. یک هفته نگذشته بود که بخشنامه کردند که در برنامه‌های رادیو، هیچ برنامه‌سازی حتی نظارت شعر نیما بخوانند: و ما ماندم و گروه منم و بزرگ برنامه‌ها که حتی شعرهای می‌بینیم بهیابانی را هم در آن سال‌ها شعر نیما می‌دانستند: و به آن‌ها هم اجازه‌ی پخش نمی‌دادند:

در چنین بازار آشفته و هر که هر که‌ای که شاعران و ادیبان به اصطلاح مست‌گرا، مقام‌های عالی مملکت را هم دانسته و نشریات متعددی در انتشارشان بود و هر نشریه «صفحه‌ی شعرهای داشت گریز از غزل و قصه، و ریاضی.

شعر اسوز در مدتی کم‌تر از بیست سال، به دلیل حقانیت خود و هماهنگی‌اش با تحول زمانه و خواست مردم، چنان بر کرسی شایسته‌ی خود نشست که همان رادیو تلویزیون، سرپرستی برای «شعر و ادبیات امروز» (نعت عنوان «گروه ادب امروز» با برگزیده که نادر نادریور شاعر و ادیب و سخنور نامی بود) که برنامه‌های متعدد در رادیو تلویزیون راه انداخت و صفحه‌های متعدد نیز در مجله «ماننا» را. در ارتباط با شعر و شاعر اسوز و مهدی جوان نائل نیز برنامه‌ی مستمری یافت به نام «درویدی و بلوردی و سوردی» و صفحه‌های شعر نظریات کسره زیر سلطه‌ی شاعران امروز در آمد و مهدی این‌ها را شعر اسوز. مدیون نیماست و آن سر و شکست‌هایش و آن تحمل منزله‌داری‌اش که زحمتهایی از کینه‌ورزان را بر جان و روان خود پذیرفت و بیکاری و سرگردانی را. نا راه عمار شد. برای جوان‌ترها. نیما وقتی در ۱۳ دی‌ما، ۱۳۲۸ شد فقط یک خسر در سقز در روزنامه‌های عصر پنهان چاپ شد. بی‌خبر از این مهم که مروری امروز در گذشته است که آینده منقطع به اوست و بزرگ‌ترین تحول سبب‌ی در شعر و زبان فارسی و اگر زودتر نگاه کنیم و با تأمل بیشتر: در فرهنگ و هنر ایران به وجود آورده است.



چهره‌ی نیما کار موزه‌ی عبدالهی برای دخترهنر

وقتی پدرم «اشری از بی‌بصری» را چاپ کرد «جمع دوشنبه» جنب کار کتابت پا گرفت. «جمع» تشکیل می‌شد از «شمس الاشراق» و «عادل» با چند دانشجو و محصل سال‌های آخر دبیرستان که اوقات فراغت‌شان را، چند روز در هفته، هر روز چند ساعت، به خانگی ما می‌آمدند و حکم چشم را برای پدرم داشتند: کتاب‌هایی را که می‌خواست برایش از کتابخانه فرمی‌آوردند و می‌خواندند، و منشی را اگر شفاهی می‌گفت در جزوه‌هایی برایش می‌نوشتند.

شیخ این جمع شمس الاشراق بود که مجموعه‌ی منتشر شده‌ی اشعارش را همیشه همراه داشت و به هر مناسبی آن را از کیف بیرون می‌کشید و معرفی می‌کرد. با می‌فروخت - آخوندی خوش‌عده و نظریات و باذوق که با دیدن هر رنگ و آب، بی‌تاب می‌شد و چشم‌پوشی از زن را «عین کسور» و «خب جمال» را از زنگور ذوق می‌دانست: «باید دانست نقاطی که آب و هوائش لطیف‌تر و گل و بلبلش بیش‌تر است، مردم آن طبع‌شان روان‌تر می‌باشد. هم از این روست که اگر مردم ایران را سه قسم کنیم، یک قسم آن‌ها شاعر و دو قسم باقیمانده دوستدار و طالب شعرند. سراننده نیز چون در نقطه‌ای خوش‌منظره در خاندانی پدر در پدر روحانی پیدایش یافته از همان آوان کودکی به شعر و شاعری علاقه وافری داشته به سرودن ابیات نا‌عظم اشتغال... پس از سال‌ها رنج و به‌دست آوردن گنج ادب، همچنین مسافرت به هفت کشور خارجه و هفتاد شهر و شهرستان داخله، دوام سرشار شده با فنار ادیبان و ادب‌دوستان ناچار مغمم به انتشار اشعار خود تحت نام «سرود عشق» گردیده‌ام...

عکس صفحه‌ی مقابل، چهره‌ی شاعر است:

تا شمس در آفاق جهان می‌تابد این نیز بتابد که از آثار عن است.»

عادل «لیسانس‌ی ادبیات و دبیر دبیرستان‌های پایتخت» اعضاء می‌کرد و آیین انشاء و گلچین اشعار نثر و پُررغمز بیرون داد، بود: «دوازده ساله بودم که به‌حمدالله فهمیدم غافل منشیم نه وقت بازی است وقت هنر است و سرفرازی است. از آن پس هر تقریبی را بر خود حرام کرده چه راه‌ها رفته چه رنجاها کشیده گلچینی از دواوین شعری گذشته و مجموعه‌ی منتخب از انشاء شاگردان نمونه فراهم آورده...

اگر به عکس اینجانب که تازه بالنسبه خوب هم افتاده با دقت بنگرید، آثار مشقت و دود چراغ را مشاهده می‌کنید و می‌بینید که بدون هیچ‌گونه آلودگی به الکل و دخان یا به پری‌زخان در عنوان جوانی گونه‌ام استخوانی و رنگم زعفرانی است...»

این جمع در طول هفتاد جدا جدا (و ندرتاً دو نفر با هم) پیش پدرم می‌آمدند: به‌جز دوشنبه‌ها که هر کدام چند دوست و شاگرد علاقمند به شعر را هم با خودش همراه می‌کرد. آن دوره، یک پای شعر (یا شاعران) شمع بود. «جمع» نیز شعرهایی را که می‌پسندید یا می‌سرود، در نور چراغ (اما در جوار شمع) به‌سمع می‌رساند.

آداب «دوشنبه» آیین‌های از آداب میاشره و معاشره و مشاعره بود. بزمن برای نواخس «نای گلو» و «طبل شکم». دست‌کم چند شعری از خود می‌خواندند و اخبار ادبی را با دل‌پیر می‌دادند. می‌نوید اما با همان شیرت هم «زهد خشک» کنار می‌رفت و دماغ «نر»

کاظم رضا

تهران - شهریور ۱۳۷۹

نیما
در خانه‌ی ما



تیمایوشیح



چهره‌ی تیما کار بهمن محمسی

می‌شد و از «لب فند» و «شکرخند» تا «نیات نیات» چه بسیار حس می‌شد. میوه اگر بود. یا نگاه به هر دانه «نوش‌دان» و «ناردان» و «بوسه‌دان» در ذهن و در دهن می‌چرخید. یا رُخ و زنج و ذقن به یاد می‌آمد. سر آخر، بر پهنه‌ای از برگ‌های سفید و سطرهای سیاه، کتاب می‌رسید و با کتاب همخوان می‌شد.

جمع «دوشنبه» هر چند همواره دل به اثاث داشت. اما برای رو کم کردن یا به رُخ کشیدن توانایی، هر بار شعرهایش موضوعی خاص داشت.

دوشنبه‌ی پیش. هر چه چانه و ریش بود، کرد «گردگاه» می‌چرخید. این دوشنبه «گردگاه» جا به «ماه» داد. از فرقی ماه خودشان با ماه کردور تا پای «ماه ده و چهار» شریسته و شعر سرودند. از بُنی گفتند که از ماه طوق و از خورشید کوی می‌رود. از غمی که سر از قامت و ماه از عارض بار دیده است. از یک ماه که صد کوکب ستاره جیده است. از «ماه پرده‌در» (که از میان مع تیغ می‌زند) تا «ماه در پرده». از هلال عید که در ابروی بار باید دید. از ماه رخسار که در شام زلف... از تریا که در ماه مفیم شد تا دو رشته دُر دندان از لب یار تابد. و از آن ماه که انگشت مصطفی به دویم کرد تا یک الف بینی بر صفحہ سیم بسازد.

آن دوشنبه شب. هر چه بود. هلال یک‌شبه و ماه دو هفته و ماه تختب و ماهباره بود. کنار پنجره می‌نشستند و هلال را از کشاوری افق (به هیبت نزار غرق خون دل) نظاره می‌کردند. رُخ ماه را «در سایه‌ی چتر پرنده» می‌دیدند. و بند قبا از «ماه خورشید کلاه» می‌کشودند.



دوشنبه‌ی بعد. تنها «نگاه» بود که حرف می‌زد: از طُرُق نگاه. و از سحی که بر کمر آسمان طرف می‌زد... تا تیر نگاه و تفسیر نگاه و تسخیر نگاه. از «صد تماشا یا نیم نگاه» می‌گفتند. از نگاهی کوتاه‌تر از مزه‌ی بار. یا نگاهی بقدر مزه‌ی بار. از سر مویی که چشم بود. و از بُنی مویی که نگاه می‌شد. از آفت عقیق که گواہ آه می‌شد. از رسم و راه این خوردگاه که «بر آرد بکاء و تعداد نگاه». از نگاهی که به رشته‌ی رنگ دوخته می‌شد. تا حار شیرین که به نگاهی فروخته می‌شد. از نگاهی که با را سخت می‌کرد. تا نگاهی که بار پست می‌کرد:

وقتی کشودم نامه را دیدم نگاه یار را
گفتم که با عکس زُخش تازه کم دیدار را



دوشنبه‌ی بعد. روز «کلاه» بود. چه کلاه‌ها از سانی و حافظ و سائب و نظامی... هر کله داشتند که بر سباط می‌گذاشتند. از دلاری می‌گفتند که ناهدی چپین. خاک راه و خورشید سایه‌پرور طرف کلاهش بود. از کلاه‌هداری سلیمان. از سودای عشق در سر مجنون بی‌کلاه. از قصر سیامک و ترک کلاه. نو. از جغد بر سرش کلاه «باز». از جرخ کلاه اسفندیار تا تکمهی کلاه خردون و طرف کلاه کی. حرف می‌دادند.

نادری «دیر در زیر کلاه». را شرح می‌داد و «کلاه شرح» را به کلاه غرض می‌بست. و تقاری از بیضه در کلاه. از بازی با کلاه. و از قاضی کردن کلاه می‌گفت.

هنوز کده‌ها جا داشت. از کلاه گرفتگی و گشادگی. از «سر شدن» پس از کلاه. چنان. از کلاه‌ه که سپوخته می‌شود. از کلاه‌ه که درم در آن دوخته می‌شود. از کلاه تمد که در توی بار. به نظر افسر می‌آید. حکمری که در آن آه نیست. و پشمی که در کلاه نیست... از تاشانی که کلاه از سر جرخ انداخت. تا یعنا که «از این تمد کلاه ساخت»...

نادری می‌گفت: وقتی «جعد قاهر» هست. کلاه به چه درد می‌خورد؟ و شمس الاشراق انواع کلاه را بر سر انواع شاه نشان می‌داد:

بین کلاه نشسته چه‌سان به کلدی گاه



برای دوشنبه‌ی بعد. انگار «حز» و کل تپاه شده. فقط آه مانده بود. از خانین دست و برآوردن آه سرد می‌گفتند. از آه صاحب درد. از آهی که با ساله سودا می‌شود. از آه حسرت که حاصل یادست. از آه سحر که تندبادست. تا آه نیم‌شب که گشایش و ودادست...
عادتی پرسید: آیا آه از سودامست. یا در آه سودست؟ - شروع شد: آیا می‌توان به شکر کینر کینی ماه و به آه. چاره‌ی اختر کرد؟ آیا می‌توان به آه. خصم را از خانه در کرد؟ آیا

قیصر امین پور

بی‌قراری

در حال و هوای تیما

ناودان‌ها شو شو باران بی‌صبری است
آسمان بی‌حوصله، حجم هوا ابری است
گش‌هایی منتظر در چارچوب در
کوله‌باری مختصر لریز بی‌صبری است
بشت شیشه‌ی عیب‌پیشانی یک عرد
در تب دردی که مثل زندگی جبری است
و سرانگشتی به روی شیشه‌های عات
بار دیگرمی‌نویسد: «خانه‌ام ابری است».



می‌توان به آه، هر خشک را تر کرد؟ آیا می‌توان به آه، دفع شر کرد؟ شمس می‌گفت: اما می‌توان به آه، عاشق را خور کرد.

ناردی خم بر «تخم آه آتشین» شده بود و آن را فرق با «خال عبیر یو» نمی‌داد. قادری می‌گفت: چه قدر آه، نگاه کنبد. «درهای گردون» را گوشه‌اند. فلک هم از این همه آه عاجز شده.

عادل می‌گفت: مگر می‌شود از آه گذشت؟ «جگر بی‌آه، مثل کلاه بی‌پشم» است. از پنجره به آسمان نگاه کنید، آه را تا ماه می‌شود دنبال کرد. چه سینه‌ها که شب و روز در کداز و سوزست. سالک گم‌گرفته راد، در وادی سرگشتگی آه می‌کشید، سلطان و شاه در غم از دست دادن حشمت و جاه آه می‌کشید، یوسف از جور برادران در بن چاه آه می‌کشید... حافظ آه می‌کشید از پس امروز فردائی باشد، آه سعدی اگر در سنگ اثر می‌کند، از پس سنگدل بر نمی‌آید، و مولانا آه می‌کشید تا در خم گردون غلغله بیدازد. چه قدر آه از سزاقان گوهر ناشناس، چه قدر آه از واعظان منبرکوب، چه قدر آه از رخسار برق‌انداز، از نگاه آخرت‌سوز، از غمزه‌ی آتش‌افروز... همی سینه‌ها انگار آتشدان و همی دل‌ها انگار عودست. شمس می‌گفت: بی‌غما درست می‌گویید «این نفس نیست که برمی‌گشام از دل، دوست».

دوشنبه‌ی بعد، موضوع **شابه «چاه»** بود (از چاهی که «عزیز مصر» به‌رحم «برادران غیبور» از کفر آن به‌ماه، رسید تا چاه زنجندان «که صد هزارش گردن جان زیر طوق غیب» بود).

دوشنبه بعد از آن، موضوع **«چاه»** بود. بعد **«پگاه»** بود. بعد **«قوی باد»** بود: تا روزی از روزها (و دوشنبه‌ای از دوشنبه‌ها) بالاخره «اقتراح» بود: در یک مجله‌ی هنکی «گمان» امید ایران، که شمس در آنجا دستی داشت، با دوستی داشت و شعری از او که گاه در صفحات شعر آن به چاپ می‌رسید.

بالا، کنار تینر، یک نقاشی باسهم‌ای بود، و در چپ و راست صفحه، دو نفر، به هیئت دلاوران پاورقی‌های تاریخی مجله، قلم‌هایی به پندی شمشیر به روی هم کشیده بودند. موضوع **اقتراح: «شعر قدیم یا شعرونو - کدام؟»** از آن دوشنبه به بعد هم در خانه‌ی ما همان بساط به راه بود، منتها کاملاً قائم بر قافا، بود. هر کس در این روز به خانه‌ی ما می‌آمد، شعری را که سراییده بود، با شعرونوی که جانی دیده بود همراهِ می‌کرد و یکی را به جزد و با تفرغین، و دیگری را با وجد و محض تشن می‌خواند.

نیمی از آراء، با انتخاب روش و راه را در «اقتراح» آن مجله‌ی هنکی، بی‌شک مناظرات «جمع دوشنبه» شکل می‌داد. این اولین بار بود که شعری با هنجار و هجای عجیب در جمع خوانده می‌شد. چه قدر هجو و هجا پشت‌بند داشت:

**«در سراسر لحظه‌های سرد
آن زمان که گرمی از طبع شما مقهور رفته
وز شما اندیشه‌ی مغفوق باطل دوست
بر هوای راه‌های دور رفته...»**
همه از خنده، ولو بودند. فقط حال «عادل» عادی بود، ورق را برگرداند:
«هر چه بیند خواهد نابودش»
هر چه بیم نتوانم یافت، فعل «اش» را! این هم از کرامات شیخ ما، یا نیمایوشیح ما شمس‌الاشراق گفت: نیمایوشیح... خیر، آقا... «خاء» را «جیم» بخوانید... زلف تو را جیم که کرد؟ آن که او...

انگار در آن جمع هرگز کسی چنین اسمی را درست ندیده، یا درست نشنیده بود.
- نیمایوشیح؟ این دیگر چه جور اسمی است؟ عربی است؟ عبری است؟ سامی است؟ سریانی است؟ کلدانی است؟ کنعانی است؟
قادری می‌گفت: از قاف بی‌فایدگی تا شم اسم و قنای فیه‌اش شبیه به مردمان طایفه‌ی منطوس ختانی است.



هنرهای ناملمی
مرکز آرتسو پوشاک ایران
موسیقی ایران و عکس و دست‌خط هنرمندان
زندگی هنرمندان با کلام خودشان
و
مرکزی برای هنر رقص ایران

به سرپرستی عبدالله ناملمی



Nazemi Pars Art Center
7412 Balboa Blvd.
Van Nuys, CA 91406

Tel.: 818-904-0765
Fax: 818-904-0048



بذله گوئی نیما

✱ نیما بسیار حاضر جواب و بذله گو و شوخ طبع بود. می گویند چند سال پیش وقتی در اثر سوء تفاهمی یکی از مأمورین انتظامی به خانه ای او رفت. پس از سرگشی به اتاق پرسید: اسم شما چیست؟ نیما پاسخ داد: نیما یوشیج. مأمور از این اسم خیلی تعجب کرد و پرسید: شما، ارضی هستید؟ نیما پاسخ داد: بله، بله! (بله، بله) تکیه کلام نیما بود.

مأمور مربوطه همین طور که به این طرف و آن طرف نگاه می کرد قربانی را که او را پیش از هم جدا شده بود روی سر بخاری دید. از نیما پرسید: اگر شما ارضی هستید، پس قربان این جا چه کار می کنید؟! نیما گفت: قربان، آورده اند بلذه معافی کم!

✱ شبی نیما در مجلسی یکی از اشعار خود را می خواند. تا رسید به این مصرع: «به گنجای این شب تیره بیایرم قباب زنده، خود را؟» ناگهان یک نفر از گوشه ی سالن گفت: سر یاد شما میخی بکوب: آن جا بیایز!

✱ این را خود نیما در یادداشت های روزانه اش آورده است: «دبوز (۱۱ مرداد ۱۳۳۳) نیما با خانم سیمین و آل احمد مسافرت کرد. نیما با اتومبیل مهندس رضوی رفت. مهندس رضوی با او (یعنی نیما) آشنا شد. گفت من سی و چند سال پیش شعرهای آقای نیما را می خواندم (قبل از سفر به فرنگ) و هیچ چیز نمی فهمیدم و هنوز هم نمی فهمم. نیما گفت: من از شعر خودم تعجب نمی کنم از شما بیش تر تعجب دارم که در مدت این همه سال فهم شما تکان نخورده است! همه خندیدیم.»

پانویس:
۱. هر دو آهده در مجله ی روشنگر، ۲۳ دی ماه، ۱۳۳۸، با قدری دستکاری.
۲. از «یادداشت های روزانه ی نیما»

خفائی بودنش که، بعله - سراسرش خطاست. ۷۲ غلط در شعری با ۷۲۰ لغت خطا را که زیر خطاها کشیده بود نشان می داد.
شمس الاشراف کتابی را ورق می زد و روی عکس ها مکتها می کرد:
نیما و همسرش - نیما و اثرش - نیما و پسرش - نیما و خرش - نیما و سرش ...
سر کنار او بودم و به عکس ها نگاه می کردم: در آخرین عکس، پیرمردی سری بزرگ را روی دست گرفته بود.
شمس می گفت: طابق النعل بالنعل یا تمام علامات علم فراست مطابق است: «بزرگی سر دلالت می کند بر بلند همتی و نادانی. پیشانی چون بزرگ و پهن باشد، دلیل حماقت است.»

ناداری می گفت: بلند همتی اش که درست است. چه کسی رویش می شود این شعرهای اجمع را دست بگیرد از دهکوره بگوید بیاید تهران بدهد به آدم های بی سوادتر از خودش تا جایش کنند!

عادل می گفت: این ها که این اماطیل را چاپ می کنند، در نهایت نادانی. یا شاید از روی قصد و حساب. به فرهنگ و ادب و مردم این سرزمین دارند خیانت می کنند. این درست مثل اینست که ما به یک قوم بی گله ی ویرانگر مثل قوم عرب یا مغول - یا وجودی که می دانیم آن ها جز تخریب و تاراج و تجاوز به نواسیس مان (حالا نواسیس معنوی و فرهنگی) کاری نمی کنند، گذرنامه بدهیم.

شمس گفت: آقایان، گوش کنید!
«این گشتی کالا که رسید از ره دور در آن همه گونه خوردنی های زیاده!»

اتفاقاً در خانه را زدند و گرم. به رسم هر دوشنبه، با سینی سر رسید. بوی کتاب، مدافع شعر را پُر کرد. شمس بلند شد و هر چه مجله و کتاب بود بر زمین ریخت. هیچ می دانی چه می گوید زبان؟
از سماق و دوغ و از نان و کتاب تا گرم سفره را بچیند. از انسان خالی و خوار گسزود و از لعاب دهان گفتند و بعد از شام، باز به رسم هر دوشنبه، زبان تنها با اسباب و انساب زبان چرخید و شعر و حرف از هر عضو و جزوشان - خط و خال و مو تا میان، به میان آمد.
میانت را و مویت را دوسد ره کر بیمایم.
میانت کم تر از مویی و مویت تا میان باشد.
احسنت این شیوه ها که من ز میان تو دیدم ...
... به ز فکر چون به میان تو ره توان بردن ...؟
... آفرین - کم تر معنی بگریست که بستر دارد ...

از آن به بعد ... جمع دوشنبه «هرگز از شعر تو و بحث شعر تو خالی نبود. شمس هر بار جوانی از نامه های رسید، برای صفحه ای مدتی مجله را به خانه ی ما می آورد. از میان آن ها انتخاب می کرد. و برای شان تیز می زد و حاشیه می نوشت و در نوبت چاپ می گذاشت.
همه ی «خوانندگان و قاریان» مجله، مخالف شعر تو بودند: «دیوانه های امین آباد زنجیرشان را پاره کرده اند»، «اصغر خله شاعر شعر تو»، «گر بر فلکم دست بدی، برداشتنی من ز میان»، «این شعرها را یا منع کنی یا معنی»، «تبع بنفش، چاره ی جیع بنفش»، «با من به دارالمجانین بیایند»، «بیانیه با هم شعر تو بگوئیم» ...
شمس الاشراف، نامه را می خواند: «یک مطلب کوتاه از روزنامه ی بردارید. از چپ و راست و بالا و پایین، کلماتش را خرابه خا کند و دودر میان و سه در میان کنار بگذاردید و مثل شعر تو، با همان قطع و اتصال ها، در سطرهای نامساوی، پشت هم و زیر هم بنویسید ...»

- «خاسته آفسرده وار از جا ...»
- «به روی تخته های بام در هر لخته ی مقهور رفته باد می گوید ...»
- «به او هزار بارها گفته ام ...»
- «نه چشمها گشاد از او بال از او نه و او!»
- «باد می جوشد با دمش خشک و عبوس و مرگبار آور ...»
- عادل می گفت: «وان زن هوجالی / کرده بود از من دیدار / گیسوان



درازش / دور زدم به سرم / فکنید مرا / به زبونی و در تک و تاب...»

مجله را برت می‌کرد و فقیه می‌زد.
 - «ها. راست شد آن چه گفتی؟»
 - «باور از من کن باید» یعنی از من باور کن!
 شکم‌شان را می‌گرفتند و روی زمین ولو می‌شدند.
 - «روز تابستان هلاک از خنده‌های گرم خواهد شد...»
 این یکی را راست می‌گوید.
 خودشان را جمع می‌کردند و «دشمن فصاحت» و «نمونه‌ی فصاحت» و «معنای فصاحت» غلم می‌کردند. بعد، تازه عرووش‌شان می‌گرفت. تا در این میانه، شمس قیس رازی هم راضی باشد.

- «من هم بگریخته از گرم زندانی که با عن بود
 کنون مانند سرما درد با من گشته لدن‌ناک
 همه رفته‌اند، روی از ما پوشیده
 فسانه شد نشان انس هر بسیار جوشیده...
 نشانده بارها گل شاخه‌ی تر جسته از سرما
 اگر خوب این وگر ناخوب
 سفارش‌های عرگ‌اند این خطوط نه نشسته...»

عادلی می‌گفت: این شعر تو مثلاً موزون است؟

- می‌خواهد موزون بگوید. منتها در قالب‌های مسخ‌شده‌ی عروض، هجاها تابه‌جا،
 مصرع‌ها، مقصورع... تعریفه دارد. نه وزن درست. تساری ارکان و افاعیل را هم که رعایت
 نمی‌کند. یعنی در واقع از همه‌ی قیده‌ها رهاست. پس چه الزام شعری باعث شده که به جای «بد»
 بگوید «ناخوب»؟ برای استعمال «بگریخته» و «پوشیده» - شکل دقیق‌نویسی کلمه - چه اضطراری
 دارد؟ سادگی که با شعر توئی‌ها میانه‌ای داشت. این شعر را معنی کرد. «شاخه‌ی تر جسته از
 سرما» می‌داند یعنی چه؟ بیچاره قداما که «نجات‌گناه از قهر طبیعت و زهر زمستان» را با آن
 فصاحت سرودند - «سیار جوشیده» مثلاً یعنی «پیر». کدام الهی می‌کند این تعبیر را
 آقا. این‌ها نشانه‌ی نوع است. توی دست‌شان هم قری است. در باغ تیمارستان...

عادلی شعری از مهدی حمیدی شیرازی پیش می‌کشد:
 - سه چیز هست در آن رحمت و شجانب و حمق
 سه چیز نیست در آن لفظ و وزن و معنائی...
 - خودت را ناراحت نکن، عادلی. شعر را بنگر!

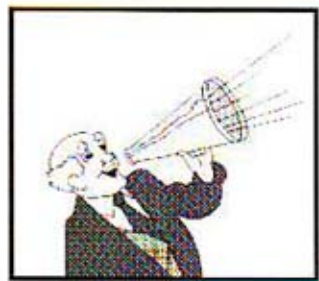
«ای هوش‌ریبا گروه خوبان پری‌بیکر با چشم درشت و دلبر!...»

این کله خشک را پینداز کنار. شعر آبدار بیار.
 قادری شروع کرد: - چشمه‌ی حیران کجا. لعل لب جانان کجا...
 - عقل در کار تو ای تنگ‌دهان حیران است...
 - نگاهش ناگهان برجست و آتش زد به جان من...
 شعرها از چشمه‌ی حیرانی و نگاه ناگهانی و تنگ‌دهانی بالاخره به سیمین پهنایی رسید.

عادلی، ذوق سلیم را به شعری با خلالت حوالت داد:

- «دانست چو یا او به شکایت سختم هست
 برجست و به یک بوسه‌ی شیرین دهنم بست
 تب دارم و شادم که اگر یار درآید
 باور نکند تا نکند بر بدنم دست
 فارغ نشستی بوسه ز لب خواه نه گفتار...»
 وقتی شعر تمام شد، قادری با صدای لوزان گفت:
 - «یارب که چه‌ها دارد این سافی شیرین‌تر!»
 نادری دست‌اش را گرفت:

- «آن ساعد سیمین را در کردن ما افکن
 بر سینه‌ی ما بنشین. ای جان منت مسکن...»
 عادلی: قماش ساعد سیمین جانان کس نمی‌داند...
 تمام جمع مردانه، بر روی شعر شاعر، با تن تپ‌زده طبع‌آزمائی می‌کردند. انکار از
 روح ماده و دهان تر. شعر «تر» تراوش می‌کرد:



دو مجموعه از

م.د. امید میدی
 منتشر شد:

مخلوط پخلوط

مجموعه‌ای از نوشته‌های پراکنده

بازی رنگ‌ها

مجموعه‌ای شعر

۳ دفتر شعر

به غیر قلم منتشر می‌شود

فصل پنجم

الفش -

بچه‌های سبز

برای کسب هرگونه اطلاعات

می‌توانید با دفتر نشر تماس حاصل فرمایید.



- سیمین زغن و سنگدلا ، لاله عزارا
خوش کن به نگاهی دل غم دیده‌ی ما را
شمس گفت: ساق سیمین ما بلورین است / گر غلط گفته‌ام به کردن من ...
پوی کتاب می‌آمد . شاید برای همین بود که به هر که نگاه می‌کردم ، از گوشه‌ی دهانش
آب می‌آمد .

دی جی دکترتی Dr. T



«دکتر تی»
شادی افزای
مجالس شما
در
شمال کالیفرنیا

Tel.: 510-207-1346

چند دوشنبه بعد ، قادری گفتش را در نیاورده ، کشفاش را گفت : - دوستم تمانی از
نیما می‌داد که حرف بر می‌دارد . می‌گفت نیما حرف مولانا را می‌زند : « چرا ز قافله ، یک کس
نمی‌شود بیدار ؟ » ، می‌گفت نیما شاعر مردمی ست ، شعرش از مردم می‌گوید .
- این از کجا قابل تشخیص است ؟
- « من ، دست من ، کمک ز دست شما می‌کند طلب »
- این که تماشای خشن است !
شمس منقاش به دست ، آماده‌ی غلط گیری بود : - « طلب کمک » جز « دست من »
مطوف به « من » هم هست . شیده‌اید کسی که تقاضای کمک می‌کند . بگوید « من از دست شما
می‌کند طلب ! »

- عرض مضامین مقتضی زمان است ...
- از قدما با آن بد طولی ، تا شعر اجتماعی دوری مشروطه ... تا فرخی زدی و
اتراشته و بهار ... شعر اجتماعی مگر کم داریم که زیر بار شعرهاش یا مضامین پیش پا افتاده و
عبارت‌های سست و وصف و تشبیهات تکراری برویم ، آن هم در قالب شکسته‌بسته‌ی « شعرونو » ؟
- « غم این خفتی چند / خواب در چشم قوم می‌شکند »
یارو می‌گفت شاعر در این شعر دارد به حال ملک گریه می‌کند !
- این که درست مقابل مبالغه است . « چند خفته » مگر یک ملت معنی می‌دهد ؟ لا اقل
گفته « خفتگان » . مگر مقید به وزن و قافیه است که بگوئیم بنا به ضرورت تنگناش گرفته و
« خفتی چند » را به جای « خفتگان » آورد ؛ « اسلا تماشای » چند خفته « از یک قوم و ملت ،
مگر غمی دارد ؟ « تری چشم » می‌گوئیم مثلاً اندوه شاعریست از دیدن خفتگان ، اما « شکستن
خواب در چشم » . سر راست ترین معنی‌اش « خواب از چشم پریدن » است . از مجموع هم این‌طور
استنباط می‌شود که شاعر داشته چرت می‌زده اما با دیدن « خفتی چند » که دور و برش بوده‌اند ،
خواستش از سر پریده و آبش از چشم روان شده ، تمام اندوه ، برای پاره شدن چرت است . این شد
شمون اجتماعی ؟ بند تیان خریداریم !
- « آی آدم‌ها که در ساحل نشسته شاد و خندانید ... »
« آی » را از انتهای جگر بیرون می‌کنید و فقهه‌زنان ، تمام عضوهای تن و سرش را

حرکات شورانگیز می‌داد ؛
- این‌جا « آدم‌ها » به خلاف آن « خفتی چند » اند . اگر به قول طرف ، « خفتی چند »
نماد « قوم و ملت » باشد ، « آدم‌ها » که به این مقصود نزدیک‌ترست . این‌طور که می‌گوید ، به نظر
می‌رسد که این « ملت » ، به‌جز « چند خفته » همگی شاد و خندانند . پس دیگر چه غم ؟ !
- فقط « یک نفر در آب دارد می‌سپارد جان » . آن یک نفر چه کسی جز نیماست ؟
- نگران نباشید . در خواب بوده . خواب غرق شدن در آب دیده ، از خواب پریده ، چند
چرتد گفته و خفته !

- حالا می‌فرمایید « به کجای این شب تیره بیاویزم قیای زنده‌ی خود را »
« ووزی » نوشته مقصود نیما از « قیای زنده » ، شعرش است ، یعنی در واقع می‌گوید
شعرم را به کجا بند کنم !
- این حرف‌ها نیست ، آقا ، مرد بیچاره در « شب سرد زمستانی » از کلبه‌اش بیرون آمده
که به سال برود ، قیایش را هم درآورده که سبک باشد . در دهات که برق و این‌جور چیزها نیست ،
چشم‌اش درست جایش را نمی‌دیده ، مانده بوده قیایش را به کجا بیاویزد ؛
قادری گفت : حتی با یک نگاه معلوم می‌شود این شعرها کدامش اثر حزب بیگانه است ،
کدامش اثر حزب در خانه است ، کدامش مال دوره‌های نقاحت است ، کدامش عین نقاحت است ،
کدام شعرها در شمار شعار ، کدام در شأن نشسته‌گی ، کدام در شمار خمار ...
شمس قصیده‌ای غزلی خواند ؛
شعرونو یعنی که شعر چرس و بنگ / شاعران نو ، همه سنگ و دینک
بنگ اگر نبود ، نیاید شعرشان / ...



هشترودی نوشته این هذیان‌ها که اسم شعرنو به آن داده‌اند اثر «کتی آنبون» بر روی مغزست. کسی که مخدر استفاده نمی‌کند، چه‌طور می‌تواند شعرنو بگوید؟
 عادل‌ی گفت: فرق نیما و دارو دست‌اش با ما، فرق «مخدر» با «مخدرات» است. ما کافور لازم داریم، نیما کافور. ما و حرف «زن» و بوی مشک و عنبر. نیما و «شرف سوزن و سیخ و انبر. شباخت ما و نیما فقط ایست که هر دو لب نگار را میک می‌زنیم!
 «رهی» می‌گفت نیما را میان جمعی از اساتید دیدم. گفتم فلاحت آویزان است. گفت: خیلی هم میزان است! اصلاً بالا نکشید.

بله، دماغش را می‌گفت. اتفاقاً من هم عکسی از نیما دیدم بالای صخره. زیرش نوشته بود: «فرزند کوهستان». «فرزند کوهستان» یک پاروئی قدیمی‌ست که ماجرایش در جنگل‌های مارن‌دران می‌گذرد و قهرمانان، درست مثل تارزان، در کوه و جنگل دائماً با درنده و چرنده می‌جنگد و همیشه در دست‌اش گرز می‌دارد که با آن بر سرشان می‌زند.
 عادل‌ی گفت: - خوب. این «فرزند کوهستان» هم که عکس‌اش را چاپ کرده‌اند، همیشه در دست‌اش گرز دارد. گرز خشک‌اش!

رضا شاپوریان

و

حلاج

به یاد «نیمایوشیج»

حتی در ارتعاش خنده، «تجدد» جدی بود. قادری ول نمی‌کرد. البته نیمایوشیج زیر همدی گاسه کوزه‌ها زده. آن اندازه بی‌پروائی و جسارت به ساخت شعر کهن. آن هم به این شکل کنگ و ناشایسته. به‌دور از عقل و ذوق سلیم است. اما به‌هرحال ما در قرن بیستم زندگی می‌کنیم، همه چیز نو شده است. چرا شعر نباید نو شود؟ مکاسب و مناسبت و مناسبت‌های این دوره، با گذشته فرق کرده. در تمامی‌های روزانه، آنچه می‌شنویم و می‌بینیم یا به کار می‌بریم. برای شاعر گذشته نه موجود بوده و نه تصور می‌شده. در عصر دانش و صنعت و فضا. چرا باید شعر فارسی در انحصار گل و بلبل و شمع و پروانه باقی بماند؟ شعر این سرزمین نیاز به «تجدد» دارد. کوشش‌هایی را که از زمان ادیب‌نواهایی تا به‌حال در این راه شده شاید باید ادامه داد. نیما از دریافت همین حس و خواست نوجوانی مردم دراز‌نام می‌آورد. ما چرا نیاوریم؟

زوری که دام جهل خدایان حرص و آز
 حلاج را ز روی شقاوت به دار کرد
 یک تن از آن میانه نبرسید، ای دروغ
 این مرد جز بیان حقیقت چکار کرد!
 گفتند: «گفته است که من زیر حرقه‌ام
 نقش خدای خویش در آغوش می‌کشم
 تا وارهم ز فتنه ایغبار خودپرست
 بار ملامت همه بر دوش می‌کشم»

بی‌اعتنا ز معنای گرگان، «خدای مرد!»
 تا پای دار بانگ «انالحق» ز دل کشید
 بوسید بند دار و به گردن نهاد چست
 دیدار دوست را به صفای وفا خرید
 روحش برفت و در دل افلاک خانه کرد
 جسمش هنوز بر زیر دار چفته بود
 در گوش روزگار طنین دوباره داشت
 آن قلم‌های نقر که در دل نهفته بود!
 منصور از میان شد و باد خوشش هنوز
 با بوی عشق در دل عالم تپنده است
 اهریمنی که دشمن او بود خاک شد
 آن کس که خود خدای خودش بود زنده است
 من هم چو به گوشه خلوتسرای خویش
 در ذهن خود خدای نوی آفریده‌ام
 تا وارهم ز وسوسه‌ی خصم کینه‌نور
 چون لُز به سینه‌ی صدف خود خریدم!

جمعه ۷۷ اپریل ۱۳۷۷

قادری، همان دوشنبه شب، برای نمونه، شعری صنعتی خواند و از «آکتور» تا «آکتور» و «فانکتور» و «تراکتور». و دنبال هم آورد.
 نادری، دوشنبه بعد، فسیده‌ای منقول خواند در بحر زمل ششم مخبول مخذوف:
 ای که شنیده‌ای از علم و وسعت بوئی
 گویت من ز حصال قمر مسبوئی
 یک شاعر کت‌نام هم که تازه به «جمع» پیوسته بود، «تجدد» را به فال نیک گرفت:
 «هرگز نمی‌کنم کرمیکتی از جفای او
 شاید ز راه پلینک امتحان کند
 تاکتیک خویریان بر عاشقان جفاست
 شاید که او تخلف از این رگلمان کند»

باید فرق شاعران عصر کاری با شاعران سرمایه‌داری نشان داده می‌شد. با استعمال کلمات «نو» شاید می‌شد شعر را نو کرد. در جمع شاعران دوشنبه، از آن پس هم به هرحال «یار» بود. اما دیگر این یار «ظیاهر سوار» بود.
 اگر شاعری «تجدد» را می‌پسندید، برایش ماسیما در جوار بلبل و کل زور داشت بنابراین در سینما حضور داشت:
 - وعده‌ام با ماسیما سینما مایاک بود
 بر لبش ماتیک و روی ناخن او لاک بود
 عادل‌ی و شمس، از همان شروع، «تجدد» را «تجدیدی» کردند.



دوشنبه، بعد از دوشنبه می‌آمد. کسانی از آشنا و دوست، به «جمع» اضافه شده بودند. چهارپای همیشه‌گی، از دربر و اطراف خودشان، کسانی را اگر علاقمند به شعر می‌دیدند، با خودشان به خانه‌ی ما می‌آوردند. شمس‌الاشراق، نامه‌هایی را که در جواب نظرخواهی مجله رسیده بود، باز می‌کرد و می‌خواند. بعد، شعرونوی را دراز می‌کرد و می‌خاراند اصل عوض نمی‌شد، اما فصل عوض می‌شد، چهارپا، حالا، نزدیک به چهل‌پا شده بود.
 آن دوشنبه، شاید «موضوع» آتش آه و زخم نگاه و سق سیاه بود که همه‌ی سداها



●● ماداوی

به گوش دعا یا نفرین می‌آید . در هوای گرم اتاق ، هرچه از دهان می‌جست ، انکار تیر غیب بود که به عیب‌های عدو نشانه می‌رفت . از هر حرف و شعری که به زبان می‌آمد ، آتش زبانه می‌کشید ، غیرت ، حیرت‌انگیز و ذوق ، غلیظ شده بود . پی‌دپی آرزوی بلای قریب برای رقیب می‌کردند : امید که «دست‌اش به گریبان نرسد» و «هرگز به دل خوش ننشیند» و «پرشان‌تر از زلف پریشان» باشد . . .

بعد ، میان هر نفرین و هر دعا ، غامبه «آمین» می‌گفتند . «الهی گم شود از دفتر حسن ، ای پری نامت . . .» «هجرتان بلای ما شد ، یا رب بلا بگردان . . .» «یا رب از یارم مرا آور خیر . . .» «یا رب ، ز دست یار ، چه‌جا بر سرم رسید . . .» «یا رب چه می‌شود دست من دهی؟ . . .» «دست کوتاه ز دامان گل و پا در گل . . .»

عادلی ، خیس آب ، تو آمد :
واقعا تا زانو «پا در گل» - ماشین‌ها هم که رد می‌شدند ، گل به پیاده‌ها می‌پاشیدند . من که تا اینجا پدرم درآمدم .

«پدر در آر خدایا ای آن‌که در دل ما / گذاشت مهر خود و بی‌ملاحظه در رفت . . .» «همه شب فوش می‌گفتم خدایا / که داد من از آن خونخوار بستان . . .»
«آمین!» «خدا رسوا کند دل را که رسوا می‌کند ما را . . .» «آمین!»

«هر آن اندیشه در ما عودگی آموز ، ویران . . .»

«آمین! آمین!»

«ورنه محرومی بخواه از بیم زجر و حس آنان آید!»

«آمین! . . .»

همرا ، با دعا و نفرین ، حالا نوبت به مرغ‌های نیما رسیده بود . چه اسم‌ها هم برای مهملاش می‌سازد . اسمش سما ، شعرش معما ، از سر بخوانید ، از ته بخوانید . آمین ، همان نیماست .

«مرغ آمین درد آلودی ست گاوراه همانده

رفته تا آن سوی این پیدادخانه

بازگشته رغبتش دیگر ز رنجوری نه سوی آب و دانه . . .»

شمس ، دندان‌دار و با دهان کج می‌خواند : خسته شدیم پس که «همانده» را جای «مانده» خواندیم . «پنشته» را جای «نشته» ، «استاده» را جای «ایستاده» ، «بگرفته» را جای «گرفته» . . . قدما به خاطر ضرورت وزن این کارها را می‌کردند ، تو که می‌گویی کاری به وزن و قافیه نداری . . .

«خیر ، می‌گوید وزن و قافیه باشد ، اما تابع مضمون . . . تابع بنده .

«اسباب خنده! اگر وزن شعر ، رمل است ، این‌همه انکولک در اتاعیل چه معنی دارد؟ اگر اهمیت مضمون پیش‌تر از وزن است ، چرا مضمون دارد در قفای قافیه می‌سزد و از نشین وزن می‌خورد؟ «بازگشته رغبتش دیگر ز رنجوری نه سوی آب و دانه» دیگر چه جور جمله‌ای ست؟ مگر «بازگشته» یا «نه» جفت نمی‌شود؟ یعنی: مرغ دیگر ، از رنجوری ، رغبتش به سوی آب و دانه باز نکشته . پس چرا «بازگشته نه» به جای «باز نکشته» . آن هم با دروست متر فاصله بین «بازگشته» و «نه»؟!»

«فرمان این‌همه فصاحت و بلاغت را بتروند بیروانت اگر ، بروی پس خود!»

«آمین!»

«باد پایان رنج‌های خلق را با جان‌شان در کین . . .»

فکر می‌کنید در تقابل با کردار کوز و کند خودش ، بادیا را جمع بسته است؟ یا تکسر می‌کنید «بادپایان» تیره‌ای از جانوران هستند شبیه به «بندپایان»؟ خیر! «بادپایان» یعنی «پایان باد!»

شمس روی زمین ولو شده بود :

«و ز جا بگسیخته شالوده‌های خلق افسای . . .»

«دیگر بنفشتن بنتوانم ، شالوده‌هایم پاک بگسیخته!»

قبل و بعد از آوردن کتاب ، باب نفرین و دعا هم‌چنان گشوده بود : از «بالای بلا» به عالم بالا پناه می‌بردند ، غیظ و غضب را با پسته‌های خاموش‌اش می‌خوردند ، آرزوی «عارض» و طلب «لب» می‌کردند ، امید به «وصول آن وصله‌ی تن» می‌بستند ، نفرین را نشانه به شانه می‌کردند که چرا به‌جای دست آن‌ها بند کمندست ، از دل سنگ و دهن تنگ شکایت‌ها داشتند ،

سه یاد از نیما به روایت
اسماعیل شاعرودی (آینده)

نیما ، شوخ طبع بود . در حرف‌هایش طنزی ظریف نهفته بود و در حرکاتش هم . نیما هیچ‌گاه در حرف‌های روزمره از غصه‌هایش چیزی نمی‌گفت مگر این که آن‌ها را در قالیسی از شوخی‌های ظریف عرضه کند .

نیما تعریف می‌کرد: «یک روز حاج محتشم السلطنه استغذیاری مرا خواست . گفت شیده‌ام تو حافظ شده‌ای! (به‌جای شاعر می‌گفت حافظ) . گفتم: بله . گفت: در خانواده‌ی استغذیاری سابقه ندارد کسی حافظ شود ، کاری نکنید که آبروی فامیل برود!»

نیما تعریف می‌کرد در «کنگره‌ی نویسندگان» وقتی شعر می‌خوانده ، بدیع‌الزمان فروزانفر را دیده بود که زیر میر رفته بود و می‌خندید ، فروزانفر گفت: چطور این مرد نمی‌فهمد که شعرش وزن و قافیه ندارد!



نیمایوشیج

>>>

۴

در اتاق (ابوالقاسم) جنتی عطائی بودیم. نیما با جنتی عطائی کار می کرد. او که زندگی نامه ی نیما را می نوشت به سر « پرش نیما » با او اختلاف پیدا کرد.

دکتر جنتی گونا می خواسته نویسد نیمای جوان، پرشور و جلاک بود و سی متر می پرید.

نیما می گوید: نه، سی متر نه! راضی نیستم.

دکتر جنتی می گوید: پس لااقل پانزده متر می پریدی.

نیما می گوید: من طول این اتاق چهار متر را هم نمی توانم بپریم.

دکتر جنتی می گوید: اینها امکان ندارد بگذردم از پنج متر کمتر پریده باشی!

دود آه را به دادخواهی می گماشتند . به خرام سروشان می یالیدند . از دام دو بادام می یالیدند . . . ساقی سفید را از سق سیاه بیم می دادند . نام نامحرم حواله به بوم می دادند . صبح فرح را وعده ی شام شوم می دادند . . . و ادعا و دعای شان قریبن با نفرین بود : به قلمی که حویبر تن را تحریر می کرد . به زلفی که دل را در جعد خود اسیر می کرد . به یار که سر فرار دیر می کرد . . .

زجر و هرج را برای هرج . و فرج و ارج و فرج را فقط برای خود می خواستند .

یکی . از « گرد چشم مست » دعای دفع فتنه و شر می داد . یکی رخصت آه سحر می داد . یکی ناله ی حسرت سر می داد . یکی کلاه به قیمت سر می داد . . . تا میوه می آوردند : « انار و سیب و به و پرتقال و نارنگی . . . »

کسی گر جز تو بر نارم کشد دست / به عشوه ز آب انگورش کنم مست . . .

کن از بادام غناش روانه / به اش تاریخ کن از نارده . . .

چه قدر قیل و قال . پرتقال پوست می کشند . عقاب از عقل برمی داشتند و با دعا و نفرین و جواب و سؤال . تنهای وصال می کردند . لبتکان را بیم از زهر نگاه هرز بر مواضع بی مو

می خواستند . و شر خوش گمران را از مکر رقیب می ترساندند . . . و باز نفرین و دعا و تافیرین و آفرین :

گوئی که دی رسیده و طی کشته راه هجر / با رب ز برف در بر ما آتشی فرست . . .

در خاطرت از سردی دی گرد نباشد . . .

دست سزد تماشد !

آمین !

وقتی برمی خاستند . هنوز از « مبارک سحر » و « فرخنده شب » می گفتند . انگار شبی که گذشت شب قدر بود . و در این شب آنچه در صدر بود . آه سرد بود . جبین شان را به رنگ جحیم می دیدم . اثر شرار آتش بود . یا از غیرت و شرور ؟ چه قدر غم به قریحه ی خود بودند . وقتی پائنه های شان را ش می کردند . رعشه داشتند . انگار از لای دست و ران و پاچه بیرون می آمدند .

با چه غرور و شوری عادل می گفت : ما کجائیم و حضرات نوپرداز . کجا .

نادری گفت : نگویید حضرات نوپرداز . بفرمایند حضرات نوپرواز . همه ی آن ها را بالاخره امنی می کنیم .

شمس گفت : پروردگارا ! جهان را به کام کن و از سر بشر . بخر شعرو را کم کر !

خدایا برکن از دنیا تو شر شعر نیما را / ز ما راحت نما ارا . ز او راحت نما ما

را . . .

همه آمین گفتند و درود بر « محمد آمین » گفتند .



دوشنبه ی بعد . وقتی همه جمع شدند . عادل به شمس الاشراق گفت : عجب نفرین تان گرفت ! چه قدر آه تان گریزا بود . نیما . میرا بود . . . و این را فقط شما می دانستید .

بعد با کله ای ملایم از « شهریار » . شعر او را خواند : « رفت آن کو پدر شعر نوین ما بود / شعرو چیست که بالاتر از آن نیما بود / شعله ی کوه بگو یا پدر آسمانه . . . »

شمس الاشراق . « ابراهیم سها » را در جواب « شهریار » پیش کشید :

« خاک بر فرق شعرو گردید / یک جهان شور و ذوق و معنا مرد !

توسرابان بیتیم گردیدند / پدر شعرو دروغا مرد

آن که یک عمر باخت قافیه را / منکر طول و غرض و پنهان مرد

کس ندانست معنی سخن اش / لفظ آن نیز مثل غرض مرد . . . »

آن روز خانه ی ما محل ختم شعرو و نیما بود . نفرت نبود . اما تفرات بیش تر شده بود . شمس الاشراق گفت : ختم غانله . یک مرد تادان در عرصه ی شعر فحیم فارسی . آتش بازی و خیمه راه انداخت . چند بجهدی نخس بی سواد هم دنبال اش را گرفتند . ورم کرد . حالا ما مجلس ترحیم که نه . مجلس ترمیم برایش می گذاریم و یک جواری یاوه های او را جبران می کنیم . خواهید دید که با ختم نیما . شعرو هم ختم می شود . تا چندی دیگر . نه از شعرو اثری خواهد ماند . نه از این جفله هائی که شعرو می یاقند .

عادل گفت : می دانید که نیمایوشیج آقای دکتر معین را وصی خودش کرده و شعرهایش را به او سپرده . از دکتر معین به شعرو دشمن تر داریم ؟

فادری گفت : این هم از لطافت روزگار ماست . نیمایوشیج از همه ی کسانی که مثل او شعر می گفتند متصرف بود . می دانید چرا ؟

در یاد از نیما به روایت جلال آل احمد

یک . . . خیلی تعجب می کند . هر چه برایش بگوئید ، چه راست و چه دروغ و چه حساسی و چه نحاسی ، چشم هایش گشاد می شود . لظله ای به شما خیره می نگرد و بعد سرش را پایین می اندازد و پلک هایش را چندین بار به هم می زند و « عجب عجب » می گوید . تحمل نگاه مخاطب را ندارد . از کنجکاو ی دیگران تاراجت می شود . بیاید او را به خودش بگذارد تا حالی تو خودش ایجاد کند بعد سر حرف بیاید ، شعری برایتان بخواند یا داستانی از حماقت ها یا بیخمنت های مازندران ی ها بگوید . نظامی و منشی دم دست اوست . کشکول شیخ بهمانی را زیاد می خواند . گاهی از ادبیات فرنگی . به خصوص از عقاید هنری « هگل » چیزی برایشان می گوید . گاهی هم از چاه خانه شان که چهل متر طناب می خورد و به این خاطر نمی توانند نهال های حیاط شان را آب بدهند و ادای باغ داشتن را در یاورند کله می کند . در محفل ی که او هست چیزی جز این ها دست شما را نمی گیرد . . .

دو . . . اگر به خانه اش رفته باشید و نسخه ای از یک شعورش را خواسته باشید ، پس از مدت ها این دست و آن دست کردن برمی خیزد و به سراغ داده در صحنه ی دورود <<<



تمام آن شب ، برای «جمع دوشنبه» ، شب چرا ، شب سرور ، و شب وصلت بود .
 - گیتی ز سپیدی شده چون سینه‌ی شهباز / گردون ز سیاهی شده چون پر پرستو
 مردم همه بگریخته از برزن و بازار / پنهان شده در خانه چو زنبور به کندو
 برف آمد و سر کرد به هر برزن و هر گو ...
 عادلای می‌گفت : - زمستان به برزن به کف جام می / چه می‌چسبد این کام و آرام

دی ...

شمس ، رشید و طوطای می‌خواند : - در این برف و سرما دو چیزست لایق ...
 عادلای می‌گفت : - سعدی هم «دو چیز خواهد در موسم زمستان - یا رو به آفتابی ،
 یا آفتاب‌رویی» .

از گل شراب و گل چهره ، و گل آتش گفتند .
 - از سلطوت سرما ز چه سوراخ به سوراخ / در خانه خیزدستی ای لغبت
 کسناخ ؟ ...

- آخ ز سوراخ توش برده مرا عقل و هوش ...
 - سوراخ ، خار چشم رقیب باد ! ...

غذای آن شب ، انگار شور بود ، شام را مثل ولیمه می‌خورند . بعد ، «وصل» اصل
 شد . لطیفه‌ها و شعرها از بوی تن و از تعسا بود . از «خلوت خاص» و «جای امن» با
 «سختن‌بوی پری‌زاد» که «پیش ساق نرم سلف و سیاده‌اش ، شیرماهی مشت خاری بیش
 نیست» . از بیاض گردن گفتند که خون عاشقان از آن پیداست «از کج دهن و چاه دقن» . از
 عقیق آب‌داده و کمند تاب‌داده و از حقه زر و «گوی عاج در خم چوکان آبنوس» ...
 با چه شیوه‌ها از میوه‌ها پوست می‌گرفتند : - بگو چه گونه تو را پوست بترکم ... ؟
 - ترسم که چنین نار و چنین ناز که داری ...
 - نارنج رخ از غم ترنج‌اش ...

در هر چه مجلس ختم و عززا که دیده بودم ، سیاه می‌پوشیدند . به سیر و سینه
 می‌کوبیدند ؛ و صوت نژکه و صورت نکروی قاری بود . و فقط گریه و زاری بود . خانم‌جان
 می‌گفت : «این‌ها همه برای شادی روح مرده است» . تازه ، می‌گفت : «جسم ، فانی اما روح
 باقی‌ست . بعد از مرگ هم روح به حیات‌اش در یک جهان دیگر ادامه می‌دهد» . می‌گفتم : - اگر
 این‌طوری‌ست که دیگر غصه ندارد . باید برای زندگی تازه‌ای که شروع کرده جشن گرفت . نه ختم .
 خانم‌جان در جواب من چیزهایی در باب آداب می‌گفت و می‌رفت . اصلاً
 نمی‌فهمیدم .

به خودم می‌گفتم چه مرده‌ی بدبختی‌ست که برای شادی روح‌اش باید مجلس ماتم
 ساخت . مگر آدم روحی‌اش از دیدن ماتم شادی می‌شود که بخواهد روح‌اش از دیدن ماتم شاد شود ؟
 ختم نیما در خاندی ما ، بی آن‌که حاضران ارادتی به او داشته باشند ، یا اصلاً
 بخواهند و بدانند ، به مجلس ولادت شهادت داشت و درست مثل شعرش ، مقابل سنت بود . در
 ختم نیما ، همه می‌خورند ، شوخی می‌کردند ، از او لطیفه می‌گفتند . و صدای هفتقه تا آسمان
 سرد می‌رفت .



چند دوشنبه با آرامش گذشت . دلبران با کاز شکر و خوان نمک ، نم‌نمک می‌آمدند
 و می‌رفتند . عادلای همچنان بساط پهن می‌کرد و از جمعی مارگیری «کژدم غنبرین» و «زلف
 چنبرین» بیرون می‌آورد و معرکه می‌گرفت . و شمس از «نگار سمن‌بو و ماه سختن‌بو» می‌گفت
 و «سختن‌بو» را «سه منبر» می‌خواند . بعد ، هفتقه‌زنان ، بالای آن می‌رفت :
 - افراز کنید سمن‌اش بشنیم به کام دل ...

با این‌همه ، «انتصاح» امیدایران سر جایش بود . و چند مجله‌ی دیگر هم جدال
 کهنه و نو راه انداخته بودند . نامه‌ها عامیانه ، اما حالا لحن‌شان میانه بود : «نیروی عادت
 یادت باشد» ، «هر نوتی در مسیر زمان سبقت می‌یابد» ، «خوب یا بد ، باید پذیرفت» ،
 «مردم از تو رو می‌گیرند ، بعد به آن خو می‌گیرند» . «یادآوری کنید که تو قدیم ، کهنه‌ی
 امروزت» - و : «داوری را به آینده سپارید» .
 از آن‌چه می‌گذشت ، معلوم بود که هنوز داستان نیما ، نیمه است . دنباله‌اش باید
 بعد می‌آمد . شمس می‌گفت : - لحن نامه‌ها چه ملایم شده . انگار پشت‌شان نیما قایم
 شده !

>>>

صندوقخانه‌اش که هیچ‌کس را به آن راه نمی‌دهد
 می‌رود و بعد که برمی‌گردد یک ورقه‌ی
 پت‌وپهن ، یک طاقه‌ی بزرگ کاغذ‌کاهی زیر بغل
 دارد که پنج شش بار تا خورده است . طاقه را
 کف اطاق پهن می‌کند ... روی آن می‌نشیند . و
 در جستجوی آن شعر مدتی می‌لولند . از هر
 طرف آن طاقه یک قطعه از شعری را که
 می‌خواهد می‌خواند و شعا باید بنویسد . این طور
 کار می‌کند! عده‌ای شعر را می‌سازند ، عده‌ای
 آن را می‌سرایند ، عده‌ای هم شعر را می‌گویند .
 اما او هیچکدام این‌ها را نمی‌کند؛ نیما شعر را
 می‌پراکند ، شعر را می‌پاشد! گرچه خودش نوشته
 است که : «من برای بی‌نظمی هم به نظمی اعتقاد
 دارم» . ولی مثل این است که بی‌زاری او از نظم
 ... کار او را به روی گرداندن از هر نظمی کشانده
 است . بی‌نظم می‌نویسد . نوشته‌ها را بی‌نظم روی
 هم می‌انبارد . و بی‌نظم در هر عطبه‌ای چاپ
 می‌کند ...
 تهران ، ۱۳۳۱

یاد نیما به روایت
 پرویز شاپور

... در کلاس معلم مهربان‌مان نیما ، به
 وقت دیگته گفتن ، لازم نبود به سالن برویم . مثل
 همیشه‌ی اوقات شعر مدتی می‌نویسد . چند نفر روی یک
 نیمکت (می‌نشینیم و او شروع به دیگته گفتن
 می‌کرد . با این تذکر که «از روی دست‌های
 خود دیگر نگاه نکنید و هر اشکالی داشتید از
 یک‌دیگر بپرسید» . وقتی دیگته‌ها تمام صحیح
 می‌شد همه‌ی کلاس بیستی می‌گرفتند! نشان به
 آن نشان که نه کسی از روی دست کسی
 می‌نوشت و نه کسی از معلم سؤال می‌کرد . چون
 آن قدر واژه‌های استاد سهل و آسان بود که نیازی
 به این کار نبود . سر کلاس ، نیما مرتب از طبیعت
 و چشم‌اندازهای نقر (به خصوص در یوش) تعریف
 می‌کرد .

تقد فیلم می‌نوشت . یادم می‌آید که
 استاد به تعاشای گویا فیلم «یوسف و دلایخا» رفته
 بود . در آن‌جا هنریش به چاقو بر روی درختان
 کلمه‌ای را نقر می‌کرد و سپس رو به دوربین
 می‌گرد و زیر آواز می‌زد! نیما می‌گفت اولاً
 زخمی کردن درختان کار پسندیده‌ای نیست ، ثانیاً
 آواز خواندن این هنریشه صنعتی است و می‌بایست
 مانند اوستا بناها که در حال کار و فرمان خشت
 و نیمه دادن به عمله زیر دست ، آواز می‌خوانند ؛
 طبیعی این کار را انجام دهد . کلاس درس استاد
 بدین متوال برای ما بسیار شیرین و فراموش
 نشدنی شد ...

● نقل از صفحات «یادآوری» ، پرویز شاپور ،
 نشری علم و جامعه ، چاپ دانشکده ، دی ، سی .



وقتی «چمن» حکایت اردیبهشت» می‌گفت، جمع دوشنبه، همچنان لاف عقل و سروری می‌زد و شکایت از سفله‌پروری فلک می‌کرد. عادل می‌گفت: - نیما در شد، اما شعر تو انگار زیاده‌تر شد!

پنداشتیم که شعر تو چون بی‌پدر شود / این فتنه مثل باد ز سرها به‌در شده
برعکس منزلت‌اش بعد از آن فرزند / گو با چه غمز، لقمه‌ی بل مغز خر شود؟

سباق کار، همان ساق و ساعد و ران و نار و رو و ابرو بود، اما کسانی پیدا شده بودند و در جمع، به موافقت، شعر تو، یا شعر از نوسراها می‌خواندند - و بلافاصله جواب می‌گرفتند: یا بند می‌شنیدند.

- موضوع شعر شاعر پیشین / از زندگی نبود / در آسمان خشک خیالش او / جز با شراب و یار نمی‌گفت و گو / او در خیال بود - شب و روز / در دام کیس مضحک معشوقه بای بند ...

- کیس معشوقه‌ی ما مضحک نیست / مضحک آن دیده‌ی کج‌بین تو است
چشم به دور ز زلفی که بر او / بند، نیش قلم و کین تو است
حوان‌ها از رو نمی‌رفتند:

- «شاعر» یک روز عشق لیلی و آن اشک و آن‌ها / یک روز مرگ لیلی و آن سوز و سازها / که از بیان و سینه و ران و نگاه او / که از گناه و کریه و دوز و وبال خویش / تا کی به خورد مردم بیچاره می‌دهی / توصیف نامرادی و عشق و خیال خویش ...
شمس به نرسمی جواب می‌داد: - به عشق پاک قسم - عشق ما مجازی نیست / مقام عشق و محبت - مقام بازی نیست ...

خیر «جمع دوشنبه» راد خودش را می‌رفت - سرشان هم اگر می‌شکست - رخنه در نرخ‌شان نمی‌شد کرد

یک دوشنبه شب - یکی از جوان‌ها بالاخره از کوره‌ی در رفت: - دیوانه‌ها! دیوان دیوان سرو خرامان و خرمین کیس و منحرف بیسی ... چه قدر چال چانه، چه قدر خیال هندو، چه قدر دندان سیم، چه قدر دهان فند؟ کندان بگیرد ... تا کی از اسافل اسلاف می‌خورید؟
در محکم کوبیده شد - دوشنبه‌ی بعد - کسی از جوان‌ها نیامد - جمع، گساده بود - دوشنبه‌ی بعدتر، بدتر شد.

عادل فریاد می‌زد: - کار شعر تو بالا گرفته - میکروب‌اش از میکروب و با مسری‌ترست - همه دارند شعر تو می‌گویند - این دیگر چه بساطی‌ست؟ چرا کسی جلوی چاپ این هذیان‌ها را نمی‌گیرد؟

اتفاقاً سهیلی و حمیدی شیرازی - دو «مهدی» - غم‌خیز با خود برای بی‌ارج کردن، با خرج کردن دشنام، به شعر تو بستند و در رادیو و در هر کرسی خطابه، از هیچ عتاب به شعر تو فرو نگذاشتند - چند نماینده‌ی مجلس هم به فیاد «جوانشیر» نامی - سجل شعر تو را باطل کردند - و عبدالرحمن فرامرزی، بعد از تحریم مجلس، مجلس ترحیم برای شعر تو در کیهان برپا کرد ... تمام - بی‌فایده، کار از کار گذشته بود.

به تلافی، شاعران نوپرداز - روزنامه‌ها و مجلات‌شان را از نیش به «شاعران گنده‌سرا» آکنده و شایعات بسیار پیرامون آن‌ها پراکندند - مجله‌ی خدعه‌ی «خدای شاعران» را روگرد - و مجله‌ی دیگر، تحقیق پیرامون بوگرد - از چند بابوی کهنه‌سرا که در محل یا محفل کتیده‌اند یا بوی کتد دیده‌اند یا داده‌اند.

در مجالس و عروسی‌ها، اگر می‌خواستند مهمان‌ها را از خنده روده‌بُز کنند، از ابراهیم صهبا دعوت می‌کردند تا به جای پا «به سرآید» و فی‌الداهه پسرآید: - ز بینی زوپ مه‌رویار دگرگون کشته حال من ...

نادری دائماً اسم از مجله‌هایی می‌برد که تا دیروز شعر با شیوه‌ی قدیم - و حالا فقط شعر تو چاپ می‌کردند - قادری به شمس‌الاشراق می‌گفت: - کسی مثل شما پیدا شده، عبا و عمامه را با شعر قدیم یکجا کنار گذاشته، کلاهی شده، شعر تو می‌گوید و «سرشک» تخلص می‌کند - ز روشک!

PEJMAN GALLERY

- tasteful collection of fine art
- finest in custom framing

509 Millburn Ave., / Short Hills
(201) 912-8686



COMPUTER EDUCATION CENTER

Giving you the skills you need for today's high-tech workplace

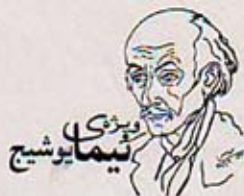
- CNA / CNE
- MCSE
- ORACLE 8
- A+ CERTF.
- MS OFFICE
- JAVA
- VISUAL C++
- V. BASIC

3426 N. Washington Blvd., Suite 100
Arlington, Virginia 22201



Tel. 703- 812-4800
1-888- 823-5646

or visit our Web site at info@haec.com



شمس قهقهه می‌زد. نادری می‌گفت: - انکار نام «نیمایوشیج» در سمع جمع خوش نشسته - نکتند در ضمیر جامعه هم جا بیفتند؟ شاید نام «نیمایوشیج» همان رنگ و رنگ نام «مانی» را در زبان و زمان رودکی دارد و ما نمی‌دانیم!

شمس همچنان قهقهه می‌زد.
حتی وقتی قادری از کسانی می‌گفت که اسم بچه‌هایشان را نیمایوشیج گذاشته بودند، جواب شمس قافه‌ها بود، اما قافه‌اش دیگر بی‌پناه و پناه بود.



رمان «آتیلا» از جزوه‌ی صد رد شده بود. ماجراها تکراری، عشق‌ها بی‌حال، غم‌ها قالبی، حرف‌ها ملال‌آور...

از تابستان آن سال «جمع دوشنبه» مثل فرستنده‌سازی و آپارات‌بازی و یک‌تازی با الاغ در راه‌های خاکی امامزاده داود، و مثل خواندن جزوه‌های «آتیلا» برای من لطف و تازگی نداشت. دیگر نه جزوه‌های آتی «آتیلا» را خواندم، و نه در «جمع دوشنبه» نشستم. گاهی اگر در آن اتاق کاری داشتم می‌رفتم، کسی آن‌جا نمی‌ماند، و برمی‌گشتم. حرف‌ها و کارها هیچ تغییر نمی‌کرد. در آن بساط بی‌وقف هم بار و باران، هر زبان، همیشه بود.

عادللی آب بر جگر می‌زد و حور در کنار می‌کشید و مولانا شعار می‌داد:
- در خاطر او ناید آهنگ هوا کردن! ...
بقیه سخت به بخت ور می‌رفتند: - بخت خوابیده چو بیدار شد از خنده‌ی یار ...
شمس می‌گفت: - جانای بیار باده و بخت بلند کن!

وقتی دیگر که به اتاق می‌رفتم، می‌دیدم یک مشت مرد درشت، با ریش از گونه سررفته و سبیل از بناگوش دررفته، شیدا و واله نشسته‌اند به هم بوسه حواله می‌دهند.

- زهی بوسه، زهی بوسه، زهی حلوا و سنیوسه ...
عادللی، با صورت عبوس: - یک بوس وعده کردی و صورت نمی‌دهی ...
انکار هرگز از «دو لب بوسه‌ریا» و «لعل به بوسه آستن»، از «بوسه‌دانی که نوش‌دان» شده، کسج کسج، و از «پسته‌ی شکرشکن که تنگی‌اش راه بوسه را بر دهن بسته» ... خسته نمی‌شدند.
قادری می‌گفت: - از آن کسج لبت بوسی به من ده / بگو راه خدا دادم به درویش ...

بار دیگر، وقتی در اتاق وسانم را جمع می‌کردم تا به سفر دریا بروم، یکی از شاعران «جمع» تازه از سفر دریا برگشته بود:

- به دریا رفتم و گوهر گرفتم / که از دریا یکی دختر گرفتم ...
عادللی از راه می‌رسید: - ای عشوه‌ی تو گرم‌تر از باد تموزی ...
- مرحبا!

قادری، با دهان پُر:
- او را به دهن می‌برم انکار هلوست / وقتی که گرفتمش، به آرامی پوست ...
خوبزه می‌آوردند. یک فال از ماه در دهان می‌چرخید - و لقمه‌ی حلال و ابروی هلال تا چشم ترک، وصف حال بود. قادری از ساق بی‌م می‌گفت و عادللی از لیمو می‌گفت: «حبابی که از کافور» برمی‌خواست. و با اظوار دکمه‌ی بالای پیراهن را باز می‌کرد:
- خوش آن‌که چاک گریبان به ناز باز کنی ...
- احسنت.

نادری دست به سر و سینه می‌کشید: - خیز تا میوه‌ی تابستانی بستانی ...
- به به، آفرین ...

این‌ها آخرین آفرین‌ها بود. چند ماه بعد، جمع، که گاهی شد، بعد از آن هم اگر بود، در خانه‌ی ما نبود. خانه‌ی ما می‌آمدند، اما برای احوالپرسی، سر دست‌ها جای خود، آن‌ها که مرید بودند، مدبر شدند، یا خود مراد شدند، یا مشغول ستد و داد شدند.



سال‌های سال از «جمع» دور افتادم. بعضی از جوان‌های آن جمع، بعدها نو می‌سرودند و برای خودشان نامی بودند. گاهی به آن‌ها بر می‌خوردم.



کانون شعراء

و نویسندگان

و هنرمندان

گنم ایران‌ی در غربت

تلاشی صادقانه در جهت کشف،

تشویق، و همیاری

رشد استعدادهایی که می‌توانند

در ادامه‌ی حیات فرهنگ ما

و شکوفایی هرچه بیشتر آن

تأثیرگذار باشند.

علاقتمندان می‌توانند

جهت کسب اطلاعات بیشتر

تا اطلاع بعدی

از طریق نشانی دفتر هنر

یا ما تماس حاصل فرمایند



DAFTAR -e- HONAR

Vol. 8, No. 13, March 2001

Editor: **Bidjan ASSADIPOUR**

Photo & Art: **Zora AGHELI**

(RUSH Graphics)

Accounting: **Kamyar Assadipour**



N I M A Y O S H I J

Daftar-e-Honar is published in the Spring of each year. Subscriptions (for two issues):

* **Individual** \$18.00 (U.S.), \$30.00 (elsewhere)
(Exception: Canada \$30.00 Canadian)

* **Institutional** \$32.00 (U.S.), \$40.00 (elsewhere).
Subscriptions must be paid in U.S. funds drawn on a U.S. bank.

Requests for subscriptions, back issues, notices of address changes and advertisements should be sent to:

P.O. Box 7387

Stockton, CA 95207 U.S.A.

Tel. 209-469-0100 * Fax 209-469-0323

www.daftar-e-honar.com

e-mail: Daftar@aol.com

Material for possible inclusion in Daftar-e-Honar should be sent to the editor at the above address. All articles should be submitted on 3 1/2" diskette in IBM compatible WordPerfect or Vazeh Negar.

The submission deadline is December 21st

Publisher: **Art Card**

Partially Sponsored by
RUSH GRAPHICS, NJ
AUTOHAUS, NJ

Copyright 2001

حمید می‌گفت: - نیما موقع را شناخت، مهم این بود، زمان هم به سود او کار کرد. لباسی که برای شعر این دوره برید و دوخت، شاید بی‌ایراد نبود، اما از اساس درست بود. کسی علاقه‌ای نداشت که مثل قوزهای گذشته لباده به بر کند یا کلاه‌بوفی و کلاه ماهوت سر کند. شعر قدیم جایگاه خودش را داشت اما ظرفیت‌اش تکمیل بود. این‌ها که در قالب قدیم شعر می‌گفتند، با هر بضاعتی، چه چیز بیشتر و بهتری توانستند (با اصلاً می‌توانستند) عرضه کنند؟

عمید می‌گفت: - کم‌ترین کار نیما این بود که شعر فارسی را از لای دست و پای لعنتکان بیرون کشید. کم نیست.

امید می‌گفت: - بسیاری از شاعرانی که مثل نیما شعر می‌گفتند و بعد از او آمدند، گفته شدند اما نیما نو ماند. عجیب نیست؟

از روز و حال شمس پرسیدم، گاهی، ماهی، هنوز انجمن ادبی داشت. اما جایش کجا بود؟

بعد از نزدیک چهار سال، روزی که به محفل‌شان رفتم، بیشتر از نیم ساعت نتوانستم بنشینم. جانی شبیه به چلوکبابی بود. عده‌ای خنزر نخ‌نما، چرتو و پیر و گر، گرد چند میز نشسته بودند. یک مرد غیبکی نار می‌زد، و اسدانی شکسته، از ته چاه، آواز سر داده بود. بعد از ته کشیدن آواز، چند نفر، به هیئت مبدعان دوره‌گرد، با دعا و داعیه‌های کشتک به کول، به جای کشکول، حمد و مدح «الله» و «علی» گفتند، چند چینی‌بندزن، با مشقت، مشقی مجاله از ته جیب پیدا کردند و چند بند خواندند. نفس‌شان از کجا بالا می‌آمد؟ فقط جابه‌جا کردن عینک ذره‌بینی بر روی بینی می‌دیدم و اسدای لُق خوردن دندان‌های مصنوعی را در سرفه‌های دندان‌دار می‌شنیدم. تا اسفره بر روی میز کشیدند.

از لحاظ خلوت و رخوت و ریخت و ریخت، جمع‌شان حیز به جذاب‌ایی به جمع دیگری شباهت نداشت. مجلس‌شان نه مجلس شادمانی، به واقع مجلس غمرا بود. بعد، نوبت غذا بود. اعضا‌شان از قرط قوتی، انگار داشت از هم گسسته می‌شد. چه طور می‌خواستند خودشان را تا میز وسط سالن بکشانند؟

کودکی و نوجوانی شیرین و شعرین را یاد می‌آوردم، و سیاق گذشته را قیاس با امروز غم‌زده می‌کردم. آن شور و لطف بی‌نظیر، به این محفل نزار چه ربطی داشت؟ این انجمن انجماد، یعنی دنباله‌ی همان دوشنبه‌های شاد بود؟ اگر این‌ها شاعر بودند، پس شاعری چه کسب کنادی بود.

مشام می‌سوخ. حتی غطر زعفران غذا، کندی را که در فضا پیچیده بود چاره نمی‌کرد. از لای زوهارهای در رفته و از شکاف کاف‌های چروکیده، می‌آمد؟ - ای مر نزدیک ستراح نشسته بودم؟

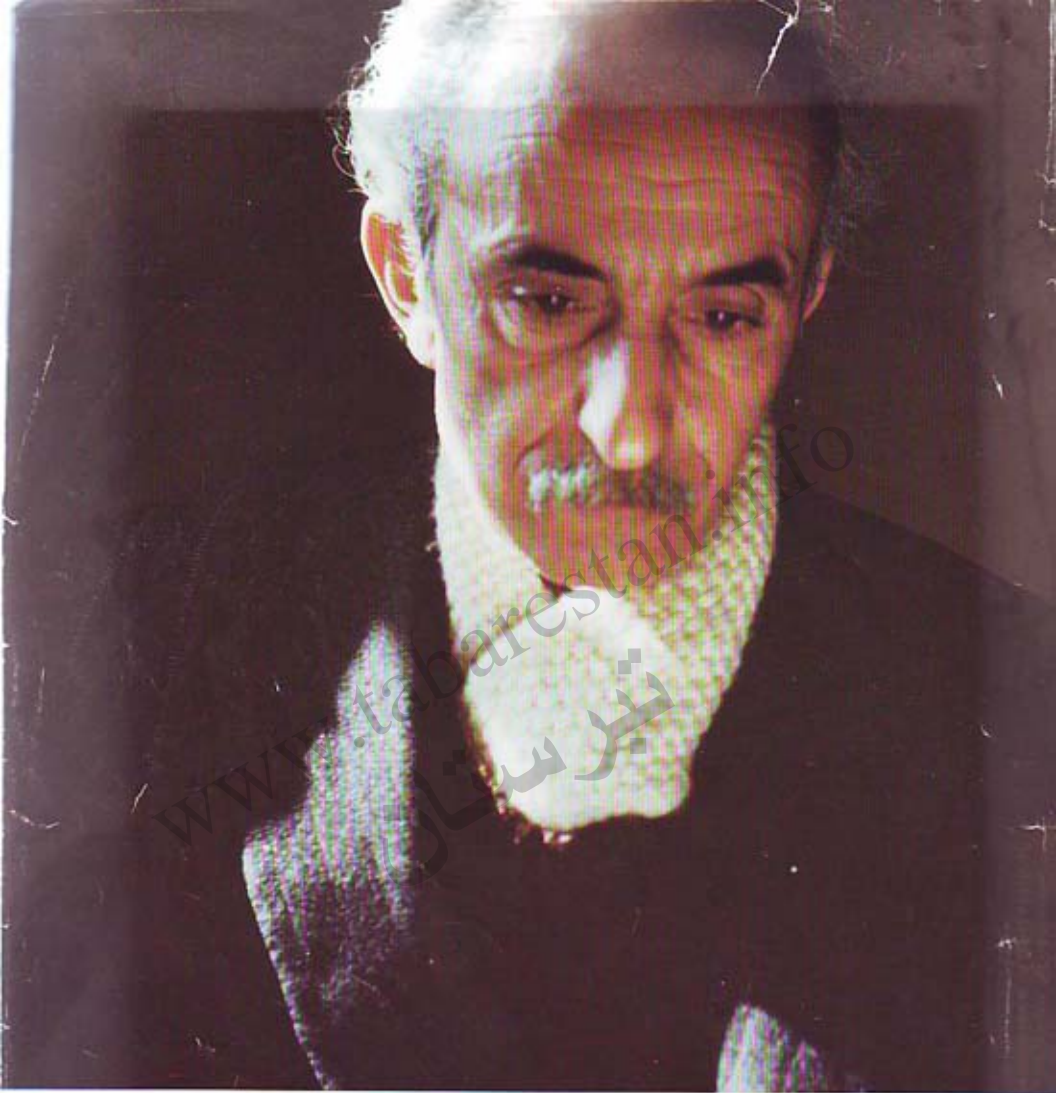
حمید می‌گفت: - جانی خواندم که از نیما تا امروز، یک‌دصد و بیست و چهار هزار شاعر در ایران ظهور کرده‌اند که شعرشان هم جانی ثبت شده. تعدادشان همان تعداد پیغمبرانیست که از آدم تا خاتم در زمین زسته‌اند.

امید می‌گفت: - چندان فرقی نمی‌کند. یک‌دصد و بیست و چهار هزار پیغمبر. با یک‌دصد و بیست و چهار هزار شاعر. حرف تازه‌ای نیست. پیغمبرها هم از جنس شاعرها هستند. فرق‌شان با مردم دیگر، رنگ کفش و رنگ جنون و تیوغ است. نسبت این آمیختگی حرف دیگریست، اما مردانی جنون و تیوغ چه رفت با هم جمع می‌شوند؟

شقیقه‌ام درد داشت. احساس درماندگی می‌کردم. هوایم بوی ماندگی گرفته بود و حواسم رطوبت‌زده و کند بود. از جا بلند شدم و یک نفس تا در چلوکبابی آمدم. بیرون، نه هوای تازه، هوای ادبار و درد بود. اما بهتر از نفس کشیدن در هوای ادرار و کود بود. ❖

پانویس:

- ۱ در تمام متن، آنچه با حروف سیاه مشخص شده، پاره‌ای از شعر نیماست.
- ۲ بریده‌ای از شعر احمد شاملو.
- ۳ از بهرام صادقی.
- ❖ با سیاس فراوان از سوادانه قاسملو. دفتر هم



دخستين عكس هادی شفايه از نيماء
(در اين شماره، به نامهای شفايه در ارتباط با اين عكس توجه فرمائيد)

دو کار برای نيماء از هنرمندی همدانی

Painting by Bahman Nafisepour
Cover: Jostman, G. Aileen, Kuchdashlou
Sina, Z. Balzad, Shishegarat.

Daftar-e Honar

NIMA YOSHJI

Vol. 8, No. 13, March 17, 2001